



بتوفیق فضل خالق کون و مکان این رسالهٔ فرحت توامان

این گلدستهٔ اشعار همیشه بهار لطیف از شعرای عالی مقدار چکیدهٔ قلم سخنوران عجم مشهور آفاق

تحفة العشاق

سنه ۱۳۲۰ ه

باهتمام مهتا جمنا داس بهگوانداس تاجر کتب بمبئی نمبر (۲۹) بهنڈی بازار و گرانچی و مالک مطبع

در مطبع علوی واقع بمبئی بزیور طبع مزین شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

نورس بستان کلام قدیم

حمد خدای عز اسمه وجل ذکره

خداوندا کریما بادشاها — همه شاهان عالم را پناها
بحمد الله همه حمدی بگویم — بصد زاری ترا خوانم الها
شده وصف جلالت قل هو الله — بپیش والضحی یسین وطه
الم نشرح دگر انا فتحنا — بخوانم روز و شب اندر دعاها
پشیمانم توی استغفر الله — پشیمانی اچه گویم ماجراها
ز نادانی ندانستم همه عمر — بنادانی بسی کردم خطاها
تو سلطانی ترا بس گشت حجت — تو سلطانی ترا گویم ثناها
مسلم مر تراشد بادشاهی — گدا را کی شود چندین عطاها

غزل

محمد که آمد سراجا منیرا — بمومن و کافر بشیرا نذیرا
ز مومنان را دهد در قیامت — خداوند جنت و ملکا کبیرا

ز انکار او کافران را رسانند — خداوند دوزخ وساءت مصیرا
محمد بر احوال امت نموده — خدایش همیشه سمیعا بصیرا
محمد که داده خدایش بزرگی — نموده همیشه سراجا منیرا
محمد محمد بگو ای برادر — که ذکرش خدا کرده ذکرا کثیرا
کرامات احمد نبی کس ندانند — ولو کان بعضا لبعض ظهیرا
هر آنکس که بر مصطفی بغض دارد — فیدعوا ثبورا ویصلی سعیرا
ز فضل نبی امت او نه بیند — پس از مرگ شمسا ولا زمهریرا
محمد زبان شفاعت گشاید — چو مرسل بنماید بانگ نفیرا

مطلع خواجه حافظ علیه الرحمة

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هردم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
بشب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غافل مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

غزل رافت

کان عرفان جان احسان در درج اصطفا — تخت رفعت بخت دولت مهر برج اجتبا
شاه عالم ماه اعظم نور انوار قدم — سر ابهی تر اسنی شمع جمع انبیا
بدر ایمان صدر احسان صاحب فضل و کرم — روح روح راحت نوح فلک اهتدا
آیت حق فیض مطلق هادی انسان و جان — خلق پرور خلق گستر شافع روز جزا
شاه اسری ماه اقصی آفتاب چرخ قرب — عرش منزل عشق حاصل محفل اوادنی
نور رحمان سور یزدان راحت و فرح جهان — شان شوکت آن رفعت منبع جود و عطا

شمس رافت مہر رحمت نیر برج شرف
نجم عرفان رجم شیطان دافع شرک و بلا

غزل سلیم

ششدرم درحال خود حیران منم یا مصطفی
از بہر صدق صادقی وز روی عدل عادلی
ہم بہر پیر پیرین کان پیر پیران جہانست
آوردہ ام پیشت شفیع نام بزرگان از یقین
آمد سلیم بردرت دریوزہ خواہان چون گدا

بہر خود ہم آل خود فریاد رس یا مصطفی
وز بہر ذی النورین خود از سوی حیدر مرتضی
جملہ ازو شد مقتدی او ہست از تو مقتدی
از نام شان سہل لنا واشفع لنا یا مصطفی
لیعطی لنا من وصلک ای مالک ملک ہدی

غزل جامی علیہ الرحمة

سیمین ذقنا سنگدلا لالہ عذارا
این قالب فرسودہ گراز کوی تو دورست
آزردہ مبادا کہ شود این تن نازک
من چون گذرم از سر کوی تو کہ انجا
خوش آنکہ زے ملت سوی من بخرامی
گر ہست جو مجمر نفسم گرم عجب نیست
پائی نکند جز ہوس بزم تو لیکن

خوش کن بنگاہی دل غمدیدۂ مارا
القلب علی بابک لیلا ونہارا
از بہر خدا چیست مکن بند قبا را
یارای گذشتن نبود باد صبا را
پنہان ز تو من بوسہ زنم آن کف پا را
اذ جبک قد اوقد فی قلبی نارا
در حضرت سلطان کہ دہد بار گدا را

غزل نظامی علیہ الرحمة

شدم بر صورتی عاشق کہ بر میکند غوغا
اگر رویش نمی بینم دو چشم چشمۂ گردد
اگر در باغ بخرامد دو صد غلغل برانگیزد
خیالی را میداورم غم را ہمی باشد

چہ صورت صورت دلبر چہ دلبر دلبر زیبا
چہ چشمہ چشمۂ لولو چہ لولو لولوی لالا
چہ غلغل غلغل بلبل چہ بلبل بلبل شیدا
چہ ہمدم ہمدم محرم چہ محرم محرم دلبا

نگارین بصد خوبی دو زلفش نگہتی دارد
مرا از بہر جانانے نظامی شربتی باید

چہ نگہت نگہت عنبر چہ عنبر عنبر سارا
چہ شربت شربت قابل چہ قابل قابل جانا

غزل سعدی علیہ الرحمہ

تا جدا گشتہ ز ما صنما
آن کمن کز غم تو گشتہ شوم
گر تو لیلی بجن در عربی
احلم گر بدست تو باشد
انچہ گردی بما ز نیک و ز بد
خوش بگفتی تو این غزل سعدی

بکت العین فی ہواک دما
لیس فی القلب ینفع الندما
انا مجنون فی الہوی عجما
قد رضینا بما جری القلما
خالق الخلق بیننا حکما
بارک اللہ ایہا العلما

غزل حافظ علیہ الرحمة

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دہ روزہ مہر گردون افسانہ ایست افسون
کشتی نشستگانیم ای باد شرطہ برخیز
در حلقہ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
ای صاحب کرامت شکرانہ سلامت
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
آئینہ سکندر جام جم است بنگر
سرکش مشو کہ چون شمع از غیرتت بسوزد
گر مطرب حریفان این پارسے بخواند
آن تلخوش کہ صوفی ام الخبائثش خواند
ہنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

دردا کہ راز پنہان خواہد شد آشکارا
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
باشد کہ باز بینم آن یار آشنا را
ہات الصبوح ہبوا یا ایہا السکارا
روزی تفقدی کن درویش بینوا را
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
تا بر تو عرضہ دارد احوال ملک دارا
دلبر کہ در کف او موم است سنگ خارا
در وجد و حالت آرد پیران پارسا را
اشہی لنا و احلی من قبلة العذارا
کین کیمیای ہستی قارون کند گدا را

ترکان پارسی گو بخشندگان عمراند
ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

غزل جامی رح

احنّ شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
که میرساند از آن نواحی نوید لطف بجانب ما

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده
بیخت یا ورنه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبلهٔ جان فان سجدنا الیک نسجد
حریم کوی تو کعبهٔ دل فان سعینا الیک نسعا

ز سر عشقت که بود ساکن زبان ارباب شوق لکن
ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

مطلع دیوان صائب

اگر نی مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نو خط شیرازهٔ دیوانها

سر شوریده آورده ام از وادی مجنون
تهی سازند از سنگ ملامت جیب و دامانها

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

نمی بینی ز استغنا بزیر پا نمی دانی
که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
که خرمن میرساند در سفال خشک ریحانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارو ناز هر موری در آن وادی سلیمانها

چنان از فکر صائب تنگ افتاده است در عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

غزل غنی

جنونی کو که از قید خرد بیرون کنم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می پرستان محتسب خوش غرقی دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را

اگر شهرت طلب داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

شکست از هر در و دیوار می بارد اگر گردون
برنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خانه ما را

به بزم می پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد
که میریزند مستان بیمحابا خون مینا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

غزل امید

نصیحت بر نسازد درد لم زخم جدائی را
نباشد در شکست شیشه دستی مومیائی را

بخاک و خون نشاند همچو گل یار اهل این عالم
شعار خویش کردی تا چو شبنم بیوفائی را

حیات خویش را چون شمع صرف دیگران کردم
کسی چون من نگارد پاس رسم آشنائی را

بهر صورت برویت چهره همچون عکس میگردد
ولی ناکس نمیداند طریق آشنائی را

امید از دست مردم چارهٔ دل بر نمی آید
ز مرهم به نمی سازد کسی داغ جدائی را

غزل قدسی

برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را
صد آتش خانه باید تا کند روشن چراغم را

بهم سررشتهٔ شوق چراغ و آرزوی گل
چرا از طبل ویرانه میجوئی سراغم را

ز چشم چند جوشد خون دل چون بادهٔ ساقی
بر غم دیده پر خون بیا پر کن ایاغم را

پریشان کی شد دماغم ای نسیم صبحدم برخیز
ز بوی سنبل زلفش معطر کن دماغم را

دلم را طاقت محرومی داغم کے بود قدسی
فراق صحبت پروانه میسوزد چراغم را

غزل اشرف

بر سیف و زان و گر در بزم جان شمع را
آتش حسرت مزن در رشته جان شمع را

چون نسیمی آید از کویش دل از جامی رود
باد میسازد ولی خاطر پریشان شمع را

داغ دل با وصل رویت مرهم کافور نیست
به شود در صبحدم زخم نمایان شمع

عشق او در سینه پر شور میگردد قرار
در نمک باشد مکان وقت چراغان شمع را

ناله دل مینفزاید گریه کردن بیشتر
آری اشرف آب می آرد بافغان شمع را

غزل حافظ

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شهر آشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
عشق نام ما جمال یار مستغنی ست	بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم	که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانان که از جان دوست تر دارند	جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی	جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزل

بیحابانه در آ در کاشانهٔ ما	که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما
فتنه انگیز مشو کاکل مشکین مکشا	تاب زنجیر ندارد دل دیوانهٔ ما
مهربانی ز خیال به رویت آموز	که بیاید ز در گوشهٔ ویرانهٔ ما
اگر از درد دلان بود و رحمی ننمود	جان ما سوخت ز بیرحمی جانانهٔ ما
گر بیائی بسر تربت دیوانهٔ من	بینی از خون جگر پر شده پیمانهٔ ما

غزل حافظ

لطف باشد گر نمائی یا گدا هاروت را	تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را
همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار	کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را
ای شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر	گر نه گفتی شمهٔ از حسن او ماروت را
بری گل بر خاست گوئی در چمن هاروت بود	بلبلان بستند گویا دیده چون ماروت را
می کشم جور و جفا هایت ز هجران ای صنم	روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

غزل جامی

روحی فداک ای صنم البطحی لقب	آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند	ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو	زین بزمگاه تشنه جگر رفت خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب روز	والیل و الضحی ست بر آورده روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را	صد خار خار در جگر افتاده زان طلب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت	ما عاشقیم دست نیاید ز ما ادب
طی باد منزل غم و سر خاک مقدمت	کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب
مطلب جامی از طلبم گفته که چیست	مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

غزل حافظ

تعالی الله چه دولت دارم امشب	که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم	بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عیش از وصلش بر آورد	ز بخت خویش برخوردارم امشب
بر آن عزمم اگر خود میرود سر	که سرپوش طبق بردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون	چو منصور ار کشی بر دارم امشب
برات لیلة القدری به ستم	رسید از طالع بیدارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستمندم	زکوة حسن ده حقدارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد	ازین شوری که در سر دارم امشب

غزل ہلالی

سر نهی تا بمن زشت شیر حبیب	هرچه آید بر سر من یا نصیب
ایکه گوئی چونی و حال تو چیست	من غریبم حال من باشد غریب

تا رقیبی هست ما را نیست قدر
زار می نالد هلالی بی رغبت
نیستم پیش تو مقدار رقیب
همچنان آخر ز فرقت گل عندلیب

غزل حزین

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب
بعد از منهم چشم آن سرو روان بیند بخواب
دل کجا و طره نازک نهالان از کجا
دولت دیدار در دیده بریزم خاک اشک
سرگ هر کس در حقیقت نقش خال زندگیست
صبح محشر سرگران برخیزد از خاک لحد
وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی حزین
دیده محتاج گنج شایگان بیند بخواب
دیده عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب
مرغ بی بال و پر من آشیان بیند بخواب
گر جبینم سجده آن آستان بیند بخواب
هر چه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب
گر شبی زاهد خرابات جهان بیند بخواب
در خزان بلبل بهار بیخزان بیند بخواب

غزل غنی

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب
هست بر هر شاخ گل عشرت سرای عندلیب
تا وزید از گلشن روی تو بادی در چمن
نوعروسان چمن مشتاق دیدار تو اند
هیچ تخمی نیست ضایع در زمین پاک عشق
شد زمین شعر از گلهای مضمون گلشنی
دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب
بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب
هست هر گل آتشی در زیر پای عندلیب
هست در گلزار رویت گل بجای عندلیب
خنده های گل دمید از گریهای عندلیب
هست هر بیت غنی عشرت سرای عندلیب

ردیف	غزل محمود	بای فارسی

پر دهد ساقی پیاله گاه راس و گاه چپ
پند ناصح میکند از باده ام اما چه سود
پس اگر لاف خوبی گل زند باد افگند
از شراب و پیاله گاه راس و گاه چپ
میکند ساقی حواله گاه راس و گاه چپ
از خجالت این پیاله گاه راس و گاه چپ

پاکبازان راست چپ استاده اندر عشق تو
پرتو حسن تو ما را فرزعه امید هست
پیر و برنا بر مه روی تو عاشق شد بجان
پارسائی تا بکی محمود را می چون و چه
رونمائی همچو لاله گاه راس و گاه چپ
لیک هجرت همچو لاله گاه راس و گاه چپ
صف زنند گرد تو چو لاله گاه راس و گاه چپ
ساقی مشکین کلاله گاه راس و گاه چپ

غزل صائب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسپ
صفای چهره شبنم گل سحرخیز است
بچشم دام ز ذوق شکار خوابی رفت
باین امید که سررشته بدست افتد
ز حرف تلخ دریغا زبان خویش نگر
جواب این غزل مولوی ست ای صائب
بزیر سایه گل موسم بهار مخسپ
بریخته گر بگشا چشم اعتبار مخسپ
اگر تو یافته لذت شکار مخسپ
شود چو سوزن اگر بیگره هزار مخسپ
بخوابگاه لحد در دهان مار مخسپ
دو عمر یکشبه گم گیر و زنده وار مخسپ

ردیف	غزل بهلول	تای فوقانی

الف اندر غم عشق تو قدم لام شده است
ت ترا دیدم و از هر دو جهان بگذشتم
ج در جل جهان کرد جمال تو ظهور
دال درد لیست دلم را که دوایش نبود
ر ربود ست دل و صبر و قرار و هوشم
س سعادت بود آندم که نهم پای تو سر
ص صبرم بدهی تا بغمت اصبر کنم
ط طلبگار وصال تو دل من هر وقت
ع عقل عقلا در صفت حیران است
ف فراق ست که جز وصل تو درمانم نیست
ک کفر است همه قهر و جلالیت از وست
م ملک همه عالم ز ملک تا ملکوت
ب بروی تو که روزم ز غمت شام شده است
ث ثنا خوان تو گر خاص دگر عام شده است
خ خیالم بوصالت طمع خام شده است
ذال ذوق ذقنت لذت هر کام شده است
ز زلف که دلم بسته آن دام شده است
ش شرابم ز غمم ساقی آن جام شده است
ض ضایع نکنی چون کرمت عام شده است
ظ ظهور تو بهر ذره اعلام شده است
غ غمخواری و از غم دلم ابرام شده است
ق قبله رخ تو کعبه اسلام شده است
ل لبیک ابد جانب اسلام شده است
هش انسان بکمل بهر یکی گام شده است

ن نهایت نبود حسن جهانگیر ترا
مه خورشید ز حسن تو برین بام شده است

واد ویل کنان خلق جهان در عرصات
ه همیشه هیبت حیران که چه الهام شده است

لام الف وار به بهلول به پیچیده است عشق
ی یکی همین و یکی وان چو الف لام شده است

غزل شمس الدین تبریزی

دلم کز بادهٔ جبار شد مست
تنم از صحبت دلدار شد مست

نه من تنها درین میخانه مستم
ازین می چون من بسیار شد مست

بمیخانه گذر کردم چه دیدم
خطیب و قاضی و خمار شد مست

ازین می جرعهٔ پاکان چشیدند
جنید و شبلی و عطار شد مست

ازین می جرعهٔ دادند به منصور
اناالحق میزد و بردار شد مست

تو با حسن و جمال خویش مستی
علی با تیغ ذوالفقار شد مست

گلستان ارم را سیر کردم
چو دیدم سبزه گلزار شد مست

بروح پاک شمس الدین تبریز
که طالب بر سر بازار شد مست

غزل جامی

باز هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم
بوی ازان پیرهنم آرزوست

از در دندان توای نازنین
همچو عقیق یمنم آرزوست

گرمی هندم دل و جانم بسوخت
جنت کابل وطنم آرزوست

شیشه بدست شب ماهتاب
در بغلم گلبدنم آرزوست

توبه زمی کردم و آمد بهار
ساقی توبه شکنم آرزوست

باز نگر جامی ازان لب سخن
کین سخن زان دهنم آرزوست

غزل خاقانی

رخ تو رونق قمر شکست
لب تو قیمت شکر شکست

من ز دل شکسته یا بودم
عشقت آمد مرا و بر شکست

ترک چشمت مرا به نیزه برد
نوک آن نیزه در جگر بشکست

بر در دل رسید و حلقه بزد
پاسبان خفته بود در بشکست

غزلی این نوشت خاقانی
قلم انجا رسید و سر بشکست

غزل سعدی

ایکه میگوئی بخوبان آشنائی مشکلست
آشنائی میتوان کردن جدائی مشکلست

پیش سید روان گریبان پاره کردن مشکلست
دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکلست

زندگانی در جهان بی یار کردن مشکلست
راز دل با هر کسی اظهار کردن مشکلست

دل که رنجد از کسی خورسند کردن مشکلست
شیشهٔ بشکسته را پیوند کردن مشکلست

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند گشتی باز گشتن مشکلست

غزل خسرو

کافر عشقم مسلمانی مرا درکار نیست
هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

از سر بالین من برخیز ای نادان طبیب
دردمند عشق را دارو بجز دیدار نیست

شاد باش ای دل که فردا بر سر بازار عشق
وعدهٔ قتل است گرچه وعدهٔ دیدار نیست

ما غریبان را تماشای چمن درکار نیست
داغهای سینه ما کمتر از گلزار نیست

ناخدا در کشتی اگر نباشد گو مباش
ما خدا داریم ما را ناخدا . . ر کار نیست

خلق میگوید که خسرو بت پرستی میکند
آری آری میکنم با خلق عالم کار نیست

غزل سعدی

خوش بدیدم صوفیان را صحبت خمار مست
عاشق با صدق مانده وعدهٔ دیدار مست

مست عاشق مست معشوق هم مانده از خود
پیر مست و میر مست و شیخ و ابرار مست

محتسب را مست دیدم در میان میکده
صحن مست و خلق مست و جملگی بازار مست

هر کرا در باغ دیدم مست بود و بی خبر
زاغ مست و باغ مست و غنچهٔ گلزار مست

بادشاهان مال مست و ما غریبان حال مست
خوبرویان ناز مست و عاشقان دیدار مست

یار بر من مست آمد خون ز لبها می چکید
زلف مست و خال مست و دلبر طرار مست

سعدیا باقی نمانده از شراب عشق فضل / سال مست و ماه مست و روز و شب هموار مست

غزل نعمت خان عالی

آن بیوفا که آمد و یکدم نشست و رفت / پرسید دل کجاست بگفتم شکست و رفت
تا چشم او فتاد به بین کرد و بغیره / گویا غزال بود که فی الحال جست و رفت
هر دو حیات موجهٔ دریای نیستی ست / نقش وجود خویش برین آب بست و رفت
همیان پر فلوس در عهد بی ثبات / مانند ماهی ست که آمد بدست و رفت
خونش حلال شد عوض بادهٔ حرام / یعنی که محتسب خم می را شکست و رفت
شوخی چنانکه یاد تو آمد در دلم نماند / از خاطرم خیال تو چون برق جست و رفت
دلبستگی است حلقهٔ زنجیر زندگیه / عالی خوش آن کسیکه ازین قید جست و رفت

غزل واله

دوست را گر دل ز رشک دوست ما دانیم دوست / در برنگ شیشه نازک خوست ما دانیم دوست
نیست ناصح عاشقان را از جفای دوست باک / الله الله آنچه گفت و گوست ما دانیم دوست
خون ما را گر به تیغ نار ریزد هر نفس / اختیار ما بدست دوست ما دانیم دوست
منصب ما عاشقان نبود بجز پروانگی / شمع سان گر دوست آتش دوست ما دانیم دوست
زاهد ان واله گر عشاق را گویند بد / وه چه غم از گفتهٔ بدگوست ما دانیم دوست

غزل بیدل

باز سرگرمی نظاره بسامان شده است / شعلهٔ آتش دیدار گل افشان شده است
زین چراغی که طرب جوشی انجم دارد / آفتاب دگر از آب نمایان شده است
صلح گل نذر حریفان که درین عشرتگاه / آتش و آب بهم دست و گریبان شده است
آب را این همه کیفیت رعنایی نیست / گمر از پیر تو فیض قدم جان شده است
بیدل آن شعله کز و بزم چراغان گرم ست / یک حقیقت بهزار آینه تابان شده است

غزل حافظ

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی نرود از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دین میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ردیف — غزل حافظ — ثای مثلثه

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث ای جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد / زین حریفان بر دل و جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بیخویشتن / گشته ام سوزان و گریان الغیاث

غزل محمود

ثابت نشد بوعدهٔ خود یار الغیاث / زین غصه گشت جان و دلم زار الغیاث
شورست شیر جان من و محنت فراق / با شیر و گاو در شده یکبار الغیاث
ثالث میان ما و تو پیدا شده رقیب / این از کجا رسید دگر بار الغیاث
ثمن می مغانه و هم نقد جان اگر / مردم بدور چشم تو بیمار الغیاث
ثالث پیاله ساقی اگر بخشدم تمام / گردم زبار و راو سبکبار الغیاث
ثوب از تن ایاز چو بگرفت کام دل / محمود شد بغصه گرفتار الغیاث

ردیف — غزل حافظ — جیم عربی

سنزد که از همه دلبران ستانی باج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم مست تو بر هم زده خطا و ختن | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید | سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان آب حیوان است | قد تو سرو و میان تو مو و گردن عاج
ازین مرض به حقیقت کجا شفا یابم | که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من به سنگدلی | دل ضعیف که او بد بنازکی بوزجاج
قنا و ورسه حافظ هوای تو شهی | همیشه بنده خاک در تو بودی کاج

غزل محمود

جمالت راهزن اهل صاحب تاج | بیک دیدن بجان هستند محتاج
چنان هجر تو ما را ساخت عاجز | که ور مانده بپیش باز دراج
چو جا بر بام وصلت یافت عاشق | شد او را گویا بر چرخ معراج
جهان شد تیره چون بر من نهفتی | ز من آن ساعد صافی ترا عاج
جگر خون کرد زلفت مشک چین را | گرفت از قند مصری شکر باج
جدا از آفتاب عارض — | سیه شد روز بر من چون دراج
جمال خود ایاز از روی پنهان داشت | بماهی بینیش محمود اے کاج

ردیف — غزل محمود — جیم فارسی

چو چشم تر ای مه دهان هیچ | ز وصفت می نیازم بزبان هیچ
چه گویم تعلق آن موی میان را | ز عقل آگه نشد از آن میان هیچ
جواب ... نداد ... بلبلی | بعاشق آن مه نامهربان هیچ
... بود چون روی آن مه | که بود گل چو او در بوستان هیچ
چنان پامال شدم بر حسن جانان | که جز ذکرش ندارم بر زبان هیچ
چه ... آن دلبر تو ... | نشان شوخی و دیگر از آن هیچ
... گل شده محمود ... | دلم شگفت بیرونیش از آن هیچ

غزل آصفی

گذران غیر می و میکده در خاطر هیچ | سالها منظر و جا ساخته در خاطر هیچ
ای که مهمان می مست شدی همچو شراب | حاضری مطلبی نیست مرا حاضر هیچ
گفتگوی در میخانه بسی هست ولی | مصلحتها ست درین باب ولی ظاهر هیچ
پیش من از همه حرفی سخن جام به است | سحر پرداخته باشد سخن ساحر هیچ
می خور امروز و بغم داغم فردا بگذار | غم فردای قیامت نخورد کافر هیچ

غزل نظیری

ای کعبه که گردت نه نشیند به صفا هیچ | جای که عطای تو بود کفر و خطا هیچ
با مهر تو علت نه و با قهر بهانه | آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ
کونین چه کار آیدم ار با تو نه باشم | بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ
کم حوصلگی از طرف الست و گرنه | از بهر تو هرگز نه شود کم به عطا هیچ
از گشت که این زمزمه با طبع نظیری | باگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

ردیف — غزل حافظ — حای مهمله

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح | صلاح ما همه است کان تراست صلاح
سواد زلف تو تفسیر جاعل الظلمات | بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان | که خود شنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را از وست قوت رواح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص | نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم | اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح
نماند لعل لبش بوسه بصد تلبیس | نیافت کام دل من از و بصد الحاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو واعظ | ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح
پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام | و نحن نشرب شربا کنا لک الاقداح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد | مدام تا که بود گردش مسا د صباح

غزل محمود

حرام باد بجز گلعذار قدح
حبیب من چو شود ساقی و قدح گیرد
حسود را ز حسد خون دل بجوش آید
حلال نیست می لال بی لب ساقی
حکایت از جم و جام گذشته دار و یار
حریف باده کشانست آنکه از ره شوق
حدیث توبه و تقوی مپرس از محمود

فدای باده لعلش کنم هزار قدح
روان بچهره خ و راید هزار بار قدح
چو پر ز باده بدستم دهد نگار قدح
بود حرام چو نوشند خوشگوار قدح
میان خلق از آن دارد اعتبار قدح
بنقد جان بستاند ز دست یار قدح
دهد ایاز چو او را می دو چار قدح

ردیف — غزل حافظ — خای معجمه

دل من در هوای روی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
سیاه نیکبخت ست آنکه دایم
شود چون بید لرزان سرو آزاد
بده ساقی شراب ارغوانی
دوتا شد قامتی همچو کمانی
نسیم مشک تاتاری خجل کرد
اگر میل دل هرکس بجاییست
غلام خاطر آنم که باشد

شده آشفته همچو موی فرخ
که برخوردار شد از روی فرخ
بود همراز و همزانوی فرخ
اگر بیند قد دلجوی فرخ
بیاد نرگس جادوی فرخ
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
شمیم زلف عنبر بوی فرخ
بود میل دل من سوی فرخ
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

غزل محمود

خبر از حال ما نگرفت آن شوخ
خروش از دست او دارند پیران
خرابی کرد در هر گوشه چشمش
خدا پاینده دارد خوبی او
خدارا چند خواهی کرد شوخی

چو او دیگر ندیدم دلستان شوخ
کسی کم دید مثل آن جوان شوخ
نباشد کس بسیه دل ترازان شوخ
اگرچه نیست چون او در جهان شوخ
نباید بود زینسان جاودان شوخ

خرد حیران کلان شوخ ست کامد
خراب عشق او محمود شد زانکه

بعاشق آشکارا و نهان شوخ
ایاز او ست بس نامهربان شوخ

ردیف — غزل ولی — دال مهمله

سرسلسله اهل جنون موی محمد
خورشید سپهر احدی روی محمد
خورشید بزیر زمین از شرم دود و
هرگز نه برآیم ز خورشید قیامت
والشمس کنایت بود از روی محمد
برباد دهند خرمن صد طبله عنبر
تا گل بچکد از عرق روی محمد
صد شوکت جمشید سلیمانی و داود
در عالم لاهوت تماشائی جمالش
بیچاره ولی کیست که خوش بسر آید
شوم

محراب عبادت حرم ابروی محمد
سرچشمه صفائی صمدی روی محمد
چون جلوه دهد بتشکنی روی محمد
چون سایه داریم ز گیسوی محمد
واللیل اشارت کند از موی محمد
ایک نفخه رسد گر ز دو گیسوی محمد
شد بلبل جان شگفته سوی محمد
آنکس که بجان گشت سگ کوی محمد
در کشور ناسوت هیاهوی محمد
چون هست خلاصه و ثناگوی محمد

غزل حسن

ای طالب فردوس برو سوی محمد
ای کعبه طلب چند کنی قطع بیابان
والشمس چه باشد صفت رخ شریفش
طه صفتش آمده از حضرت باری
نون والقلم از فضل خداوند تعالی
طس و حم معمای قرآنی
ای کعبه عشاق خداوند تعالی
پند حسن اینست اگر گوش بداری

چون خلد برین آمده در کوی محمد
چون کعبه عشاق بود روی محمد
واللیل چه باشد صفت موی محمد
یس بکند انگشت گنه سوی محمد
معلوم نموده همه خوی محمد
رمز یست عیان بر دل حق جوی محمد
میباش بهر حال ثناگوی محمد
ای طالب فردوس برو سوی محمد

غزل حافظ

غلام نرگس مست تو تاجدارانند	خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز	وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر	که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار ببین	که از تطاول زلفت چو سوگوارانند
رقیب درگذرد و پیش ازین مکن نخوت	که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو	که مستحق کرامت گناهکارانند
ز من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس	که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من	پیاده میروم و همرهان سوارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن	مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد	که بستگان کمند تو رستگارانند

غزل عشرتی

از پنجه من چاک گریبان گله دارد	وز گریه من گوشه دامان گله دارد
گه بت شکنم گاه بسجده زنم آتش	از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد
از بسکه بزندان غمت دیر بماندم	زنجیر بتنگ آمد و زندان گله دارد
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار	گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا	نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد
گه گریه دگه خنده دگه آه جگرسوز	ای عشرتی از وضع تو جانان گله دارد

غزل حافظ

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند	محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هان مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب	فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست	بوسه چند درآمیز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست	چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش	که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت	کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

غزل محمود

امروز دیگرم به فراق تو شام شد	در آرزوی وصل تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من	ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بستم بسی خیال که بینم جمال دوست	آنهم نشد میسر سودای خام شد
خال تو دانه و زلف تو دام دام	مرغی که دانه دید گرفتار دام شد
محمود غزنوی که هزاران غلام داشت	عشقش چنان گرفت غلام غلام شد

غزل حافظ

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند	گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت	با من راه نشین باده مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد	حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعه فال بنام من دیوانه زدند
نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد	همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بدان خرمن پندار ز ره چون نرویم	چون ره آدم پندار به یک دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع	آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب	تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

غزل مغربی

ز دریا موج گوناگون برآمد	ز بیچونی برنگ چون برآمد
چو نیل از بهر قومی آب گردید	برای دیگران چون خون برآمد

چون این دریای بیچون موجزن شد	حباب آسا برو گردون برآمد
گهی در کسوت لیلے فرو شد	گهی از صورت مجنون برآمد
چه باز آمد ز خلوتگاه بیرون	همان نقش درون بیرون برآمد
ازین دریا بدین امواج هردم	هزاران گوهر مکنون برآمد
اگر انسان نه گردی آشکارا	کلام کنت کنزا چون برآمد
جو شعر مغربی در هر لباسی	بغایت دلبر و موزون برآمد

غزل حافظ

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی	باشد که از خزینهٔ غیبم دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد	هرکس حکایتی به تصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست	آن به که کار خود بعنایت رها کنند
حال درون پرده بسی نکته میرود	تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان	خیر نهان ز بهر رضای خدا کنند
بیمعرفت مباش که در من یزید عشق	اهل نظر معامله با آشنا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار	صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم	ترسم برادران غیورش قبا کنند
میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب	بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور	اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
حافظ مدام وصل میسر نمی شود	شاهان کم التفات بحال گدا کنند

غزل عرفی

در چمن حوروشان انجمنی ساخته اند	چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند
نه نشیند دل این طائفه در قصر بهشت	که بمعموری دلها وطنی ساخته اند
تیر آن غمزه حلالست ولی جمعی را	که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند
لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت	که ترا اهل شیرین دهنی ساخته اند

غزل قاسم

این همه از عکس روی یار آن گلنار شد	بوستان شد باغ شد فردوس شد گلزار شد
آن خط مشکین که آمد بر رخ آن آفتاب	فتنهٔ آشوب دل شد مکر شد عیار شد
تار زلف عنبرینش بهر صید جان و دل	طوق شد زنجیر شد هم حلقه شد زنار شد
هر کسی در دو لعل نمکش شیرین اد	بیخبر شد پر نشه شد مست شد سرشار شد
شاد شو قاسم که آن نرگس صنم هردم بتو	آشنا شد دوست شد محبوب شد دلدار شد

غزل ناصر علی

شمع رخسار تو روشن تا درین کاشانه بود	چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود
امتیاز شهر و صحرا داشت از فیض جنون	ورنه مجنون را خرابهای دل ویرانه بود
جوهر زاهد بیک پیمانهٔ می یافتم	دیدهٔ جوهر شناس ما همی پیمانه بود
از نصیحتهای ناصح بیخبر افتاده ام	این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود
از سخن هرگز علی در مدح کس نگریختم	اختیار ما بدست همت مردانه بود

غزل سخا

زدیده از بس گهر اشک بدامانم کرد — در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد	دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد
شمه از گل روی تو به بلبل گفتم	آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد
سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع	آن قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر	شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

غزل لاالم

مسند شوکت شاهانه مبارک باشد	شادی حسن و درین خانه مبارک باشد
گل و گلزار زری پوش طرب ساز همین	می سرائید که جانانه مبارک باشد
شیشه بندی چه خوش آویز گل آرایش	خوش نما همچو پری خانه مبارک باشد
پاندان چو گهروار گجه و عطر و گلاب	رونق بزم امیرانه مبارک باشد
غزل طرفه بتالاش خوشی آوردی	طلب همت مردانه مبارک باشد

ردیف — غزل حافظ — ذال معجمه

بنویس ولابیار کاغذ	بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ	از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابم	بنویسد اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بروماند	بر صفحهٔ روزگار کاغذ
بنویس زروی مهربانی	بر حافظ دل فگار کاغذ

غزل لا اعلم

حسن تو وارو از حیا تعویذ	عشق را هم بود وفا تعویذ
آفت حسن و عشق چون هوس است	هر دو را باید از حیا تعویذ
دمی عیسی بمن بنود —— گر	زلفت آموز بر صفا تعویذ
خاکساری پناه ما شده است	داده عشقت بجاو ما تعویذ
بهر دل به ز داغ چیزی نیست	مکن از جان خود جدا تعویذ
خیر خواهی فسون یار بلاست	این بود این زهر بلا تعویذ
با دعا یاد کن تصدق را	تا شود چهره با قضا تعویذ
بهتر از راستی پناہے نیست	این بود این بود خدا تعویذ

ردیف — غزل عطائی — رای مهمله

بتاب زلف آن خورشید رخسار	گرفتارم گرفتارم گرفتار
چو مجنون در طریق عشق لیلی	خبردارم خبردارم خبردار
زلیخا وار بهر عشق یوسف	خریدارم خریدارم خریدار
لبش گوید بما گاه تبسم	شکربارم شکربارم شکربار
تعع گویم از کویت نه گردید	وفادارم وفادارم وفادار
ز دست دوست چون چشم عطائی	گهربارم گهربارم گهربار

غزل خسرو

نگار مراده بوقت سحر	شرابی که باشم ازان بیخبر
تو خوش خفته بودی و من کرده ام	دعا و ثنای بوقت سحر
ترا می کنم هم زنت را کنم	چنان خدمت مادرانرا پسر
مرا داده دیگران را مده	کلاه و قبا و کمر بند زر
میان دو ران تو خواهم نهاد	یکی اسپ تازی دگر زین زر
چنان می زنم تا به حلقش رسد	عدوی ترا تیر اندر جگر
چرا می زنانی تو از بندگان	چنین شاعری خسروی را ز زور

غزل مسعود

دل خون نشدی چشم تو خنجر نشدی گر	ره گر نشدی زلف تو ابتر نشدی گر
بر کار قضا دائره بر سه نه کشیدے	خط بر رخت از مشک مدور نشدی گر
هندو بچهٔ ملک خراسان نگرفتے	یاری ده وے غمزهٔ کافر نشدی گر
در جنت فردوس کسے پا نه نهادی	کان چاه زنخدان تو کوثر نشدی گر
مسعود یک از باده چنان مست نگشتی	کان جام دل آویز تو ساغر نشدی گر

ردیف — غزل لا اعلم — زای معجمه

ای برادر جهد کن تا تو نباشی بے نماز	روز و شب پرهیز کن از صحبت آن بی نماز
بی نمازان بت پرستان هر دو را دوزخ برند	در شریعت واجب آید کشتن آن بی نماز
زن مخواه از بی نمازان نیز و یرا زن مده	تا نگردی دوزخی از شومی — آن بی نماز
لعن شو بر بی نمازان از خدا و از رسول	هم ملائک هم زمین هم آسمان بر بی نماز
بی نمازی خسته باشد تو برو پرسش مکن	گر بمیرد بے نمازی تو مکن بروی نماز

غزل حافظ

روز عیش و طرب و عید صیام ست امروز	کام دل حاصل و ایام بکام ست امروز

ای عروس فلکی رخ منما از مشرق — که مرا دیدن آن ماه تمام ست امروز

محتسب بیهده گو پند مده رندان را — کانکه با شاهد و می نیست کدام ست امروز

شیخ و واعظ که مرا منع ز زلفش کردند — دیدمش باز که چون مرغ بدام ست امروز

گر بگویند خلائق که گسنون حافظ را — چشم بر روی نگار و لب جام ست امروز

غزل نجات

خط شبرنگ برویش ندمیداست هنوز — دام نظارهٔ سنبل نکشیداست هنوز

نشنیده است اذانی ز بلال خط سبز — بانگ اسلام بگوشش نرسیداست هنوز

نام خضر نشده گوش زد آب حیات — شکرش قصهٔ طوطی نشنیداست هنوز

روی دستی ز خط سبز نخوردست لبش — پشت دستی ز ندامت نگزیداست هنوز

نشنیده است نواخانی بلبل ز نجات — همچو گل رنگ ز رویش نپریداست هنوز

غزل خسرو

جان ز تن بردی و در جانی هنوز — دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه را بشگافتی — همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب از تیغ ناز — کاندرین ویرانه سلطانی هنوز

باز گریه چون نمک بگداختیم — تو ز خنده شکر افشانی هنوز

جور کردی سالها چون کافران — بهر رحمت با مسلمانی هنوز

پیری و شاهد پرستی هم خوش است — خسروا تا کی پریشانی هنوز

قیمت خود هر دو عالم گفته — نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

ردیف — **غزل سعید** — سین مهمله

نفس نفس مکن ای بوالهوس هوس هوس — مرو چو مرغ اسیر از قفس قفس به قفس

بغیر یاد خدا هر نفس که می گذرد — نه راحت ست در آن یک نفس نفس به نفس

گذشت قیس حزین و هنوز می گوید — حدیث او ز زبان جرس جرس بجرس

رموز بزم نشینان برش نکو داند — کند سخن ز زبان مگس مگس به مگس

بهم بسنج سعید اسخن که می تازند — بآزمودن گام فرس فرس به فرس

غزل ناصر علی

تا کجا رفتی که با من آه و حسرت ماند و بس — هر نگه گردید هر آئینهٔ چشمم در نفس

حسرتم باقی ست از شوق گرفتاری ببر — آنقدر بر خویش بالیدم که خالی شد قفس

ره بپای رهنما رفتن محال آمد محال — فیضها دیدند گمراهان ز شور یاد جرس

ردیف — **غزل حزین** — شین معجمه

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش — چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بردوش

از تاب باده چون گل شبنم فشان معارض — وز لعل ساده چون مل سیلاب طاقت و هوش

از تیر غمزهٔ او بسمل جگر پر آزار — وز بادهٔ جلوهٔ او بلبل چمن فراموش

گیسوی مشک فامش پیوند نازک جان — شمشاد خوش خرامش با شور حشر همدوش

طغرای خط سبزش کان مصحف ست ناطق — پیدا چو عکس طوطی ز آئینه بناگوش

از تاب جعد پرفن دام بت برهمن — خون وفا بگردن زناره زلف بر دوش

پروای دل نداری خون شد ز بیقراری — دستی نمی گذاری بر سینهای پرجوش

گفتا حزین ندانی آئین جان نشانی — در کوی بی نشانی بنشین و هرزه مخروش

غزل لا اعلم

ای دل مسکین من سخت چو سندان مباش — در پی دنیا مرو طالب چندان مباش

راه سلامت برو کوی ملامت مرو — کبر ز سر دور کن مجرم زندان مباش

گرچه گنه کرده بهر خدا توبه کن — باز گناهی مکن دشمن ایمان مباش

آنچه بود رزق تو بیش نیابی نه کم — خاطر خود جمع دار هیچ پریشان مباش

غزل ناصر علی

خوشا رندی جدا گردیدن از خود بند ناموسش   دو عالم گر خورد بر هم نجنبد دست افسوسش
عرق شد پرتو حسن از خجالت ما چه حسن است این   بهر محفل که باشد خوشتر تاک ست فانوسش
بدر آمد دل از بیدردی این خلوت آرایان   من و دیری که خونش از لب بت بانگ ناقوسش
مپرس از خوبی رعنا گلستانی که سیدارم   خط ثلث بر رخسار خوبان پای طاوسش
نفس بندد ز فلک غبار کوے او گر دم   علی قالب تهی کردم ز بس کردم زمین بوسش

ردیف | غزل حافظ | صاد مهمله

از رقیبت دلم نیافت خلاص   مثل القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و بنده سرش   سن بالسن والجروح قصاص
همچو عیسی است جام می که مدام   مرده را زنده میکند بخواص
مطرب ما رهی بزد که به چرخ   مشتری همچو زهره شد رقاص
مطلب از عشق جوی نه از عقل   تا که خالص شوی چو زر خلاص
گوهر از بحر کی برون آرد   ترک سر تا نمی کند غواص
حافظ اول ز مصحف رخ دوست   خوانده الحمد سورهٔ اخلاص

ردیف | غزل حزین | ضاد معجمه

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض   شاخ بریده را نبود از بهار فیض
مستان اگر برند ز ابر بهار فیض   نامی بریم از مژهٔ اشکبار فیض
ای زخم ناوکی چه کشی صید عشق را   دل می برد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض
می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر   عام است دور چشم تو در روزگار فیض
ورزم به تیره بختی خود عشق در نهان   تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض
اقلیم بیخودی همه وصل است خوش بهار   دیوانه می برد ز خزان بهار فیض
نبود حزین برون ز نه و صبح چشم ما   ایجاد می کند دل شب زنده دار فیض

غزل واله

هیچ دانی که ازین جلوه گری بود غرض   خودنمائی بلباس بشری بود غرض
از خرام قد و رفتار بلا انگیزش   رشک سرو چمن و کبک دری بود غرض
بند چه میکرد چنین تیغ ستم را عریان   گر نه ابروی ترا فتنه گری بود غرض
رفته ام تا ز درت در بدرم پنداری   رفتن از کوی تو ام در بدری بود غرض
از ره آمد واله چو نظر هر سو کرد   گر ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

ردیف | غزل حزین | طای مهمله

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط   حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط
چشم آن عذار ساده بیار و زخشم دید   شاید برآورد گل رویش حجاب خط
محرومیم ز روی تو ای بیار دو ربود   جائیکه شد ز لعل لبت کامیاب خط
رسم ستم اوی را رسد از شعله پیچ و تاب   زان رو نخشود نخورد پیچ و تاب خط
شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین   آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

ردیف | غزل حافظ | ظای معجمه

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ   که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا   که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان   بجان و دل ز لبم بوسه خونبها حافظ
چه ذوق یافت دل من که گفته از لطف   مراست تحفه جان بخش دلربا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا   بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
بزلف خال بتان دل مبند دیگر بار   اگر بجستی از آن بند و آن بلا حافظ
بیا بخوان غزل تازه و شیرین   که شعر تست فرح بخش غمزدا حافظ

ردیف | غزل حزین | عین مهمله

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع   گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع
یک التفات گرم نمودی و سوختیم   پروانه پیش ازین نبود میهمان شمع
عاشق ز بیم قتل هراسان نمی شود   هرگز کسی نگرود به تیغ امتحان شمع

تا صبح مجلس از من پروانه گرم بود — میسوزد از حکایت هجران زبان شمع
کی روشناس مجلس روشندلان شود — تا جسم تیره را نگدازد روان شمع

ردیف | غزل حافظ علیه الرحمة | غین معجمه

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
به چهرهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
گشاده نرگس رعنا به حسرت آب از چشم — نهاده لالهٔ احمر بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغ بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم بناغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفت ایاغ
چنان بحسن و جوانی بخویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

ردیف | غزل حزین | فا

زندگی در جمع سامان رفت حیف — صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانهٔ اشکی نیفشاندیم ما — عمر چون سیل بهاران رفت حیف
نور جان در ظلمت آباد بدن — چون چراغ زیر دامان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما — شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل بامید درین وحشت سرا — انس پی آهو نگاهان رفت حیف
بوی عشق از جیب مجنون برنخاست — این سفال کهنه ریحان رفت حیف
شیشها شد آدمی روشن تنی — نور چشم می پرستان رفت حیف
نالهٔ عاشق نمی آید بگوش — از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف
اول شب رگداز دل حزین — شمع بزم ما به پایان رفت حیف

ردیف | غزل حافظ | قاف

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق — که عمر ما همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و مسکین فقیر و سرگردان — کشیده محنت و اندوه و دردهای فراق
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم — که داد من بستاند دهد سزای فراق
اگر بچنگ من افتد فراق را بکشم — ز آب دیده دهم باز خونبهای فراق
فراق را الفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا — چو بلبل سحری نسزنم نوای فراق
مرا بکشت فراق و وصال او حافظ — شکسته باد بسنگ فراق پای فراق

غزل حزین

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق — زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق
ناز تو یکسو فگند پردهٔ اسرار را — میچکد از قامتت خون شهیدان عشق
شورش محشر دمید از دل دیوانه ام — صبح قیامت بود چاک گریبان عشق
ور دل تفتیده ام آینه باشد خیال — گرم تر از اخگر است ریگ بیابان عشق
رنگ پر افشان من هدهد شهر سباست — آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق
هر نفسی از گلبنی است شور صفیر بلند — نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق
بلبل طبع مرا بیهوده گویا مکن — این من و دستان من کیست زباندان عشق
شکر چه گویم حزین دولت دیدار را — دیده گهر سنج حسن لب شکرافشان عشق

ردیف | غزل طالب | کاف تازی

کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک — ز فرق تا به قدم همچو طبع من نازک
کسیکه دید بناگوش او شبی در خواب — بنالش نظر برگ یاسمن نازک
بعهد نازکی لاله زار عارض او — گمان مبر که گل روید از چمن نازک
هزار سوزن اشکم فزود بر مژگان — کسیکه بر تن او دوخت پیرهن نازک
نکرد غمزه و شیرین به تیشه داد الماس — که لوح فتنه تراشد کوهکن نازک
چنان گداخته جوش جمال طالب را — که مو بمو شده چون طبع خویشتن نازک

ردیف | غزل قوجی | کاف فارسی

صبح ست چمن بست زبوی گل صدبرگ	نرگس قدحی خورده بروی گل صدبرگ
داغ جگرم تازه زجام می مزدست	این لاله خور و آب زجوی گل صد برگ
آگاه نباشد زشکست قدح من	بر سنگ نخورد ست سبوی گل صد برگ
رنگ از رخ خورشید پریدست هما نا	پنهان نظری کرده بسوی گل صد برگ
قدسی دم صبحست بتماشای چمن کن	بگشا چو قدح دیده بروی گل صد برگ

ردیف — غزل قدسی — لام

دارم دل اما چه دل صد گونه حرمان در بغل	چشمی و خون در استین اشکی و طوفان در بغل
یارب مرا ثابت قدم از کوی قاتل بگذران	من سر بجیب انداخته او تیغ عریان در بغل
کو قاصدی در کوی او تا در نثار مقدمش	صد طفل اشک از دیده ام آید بجان در بغل
بوی ترا یک صبحدم گر باد آرد در چمن	گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل
نازم خدنگ غمزه را کز لذت دیدار او	هردم جراحتهای دل از دیده پیکان در بغل
روزی قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ	من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل
برقع ز عارض برفگن یک صبحدم تا از صبا	گردد فراموش از سحر خورشید تابان در بغل
قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا	او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

غزل ناصر علی

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل	هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل
چون کاروان نالهٔ بلبل روان شود	شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل
بلبل بنو بهار کند ترک آشیان	آتش فزود خانه خرابیست کوی گل
از رشته سرشک دل چاک دوختم	گردم بتار بخیهٔ شبنم رفوی گل
از تاب آفتاب رخش در چمن علی	هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل

غزل اسیر

تمنای لبت پیمانهٔ دل	نگاه گرمت آتشخانهٔ دل
بیادت میروم صبحی بگلزار	که بلبل را کنم پروانهٔ دل

شب از سودای زلفت میگریزد	جنون در نالهٔ مستانهٔ دل
اگر بر دیدهٔ الفت نشیند	نگردد آشنا بیگانهٔ دل
ز زخم و داغ آتش بزم حسرت	کشد تصویرها در خانهٔ دل

ردیف — غزل قدسی — میم

من لذت درد تو بدرمان نفروشم	کفر سر زلف تو بایمان نفروشم
در دل ز خیال گل روی تو خلیده	خاری که بصد گلشن رضوان نفروشم
صد جان نستانم که دهم دامنت از دست	بدشوار بدست آمده آسان نفروشم
صد خار خلد در جگر و لب نگشاییم	در باغ چو بلبل گل افغان نفروشم
کام دو جهان در عوض غم نستانم	این جنس گرامی بکس ارزان نفروشم
قدسی من و تردامنی عشق چو زاهد	هرگز بکسی پاکی دامان نفروشم

غزل کلیم

آتش دیگ هوس از دل سوزان گیرم	آب لب تشنگی از آهن پیکان گیرم
خواهم انیست که از دیدنت از هوش روم	خورده‌ام اینکه سرانگشت بدندان گیرم
عرق خجلت من سیل وجودم ببرد	فقر را گر دهم و ملک سلیمان گیرم
روش سوختن از داغ زدام آموزم	دل بخالی دهم و زینت پریشان گیرم
دادهٔ خویش ز ایام چه پس گیرد باز	حیف باشد بجز پند ز دهان گیرم
نتوان بود کلیم این همه در بند لباس	بهر اطفال سرشکی که بدامان گیرم

غزل مخلص

ما چون قلم سخن بزبان دگر کنیم	چون کار با بحرف رسد گریه سر کنیم
این خواری که بر سر کوی تو میکشیم	هرگز نشد که قفل بجای دگر کنیم
از خاکیان بغیر سرافگندگی خطاست	باید بحال خویش چو نرگس نظر کنیم
در پیش کس بخاک نه ریزیم آبرو	تا نان خشک خویش بدین آب تر کنیم
دیدیم بس خلاف توقع ز دوستان	انصندل از سخن گنده دیده سر کنیم

مخلص زمار حمایت بیداد مشکل است
اگر درد مدعا نبود ترک سر کنیم

غزل شفائی

امشب که در حضور تو مردانه سوختیم
صد داغ رشک بر دل پروانه سوختیم

از بادهٔ نگاه تو بیرون ز بزم وصل
رفتیم سرخوش و در میخانه سوختیم

آن لب گذشت در سر مستی بخاطرم
آهی زدیم و ساغر و پیمانه سوختیم

عمرها پی او که بر در دل حلقه میزند
اکنون کجا روند که ما خانه سوختیم

در عاشقی جنون شفائی زیاده شد
چندانکه داغ بر سر دیوانه سوختیم

غزل حافظ

این چه شوریست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد
هیچ مهری نه پدر را به پسر می بینم

مردمان روز بهی می طلبند از ایام
مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می بینم

پند حافظ بشنو ای خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از گنج گهر می بینم

غزل شمس الدین تبریزی

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی دانم
نه ترسا و یهودیم نه گبرم نی مسلمانم

نه شرقیم نه غربیم نه بحریم نه بریم
نه از ملک عراقیم نه از خاک خراسانم

نه از خاکم نه از آبم نه از بادم نه از آتش
نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم

مکانم لامکان باشد نشانم بی نشان باشد
نه تن باشد نه جان باشد نباشد عشق جانانم

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
بجز یاهو و من یاهو دگر چیزی نمیدانم

دوئی را چون بدر کردم یکی دیدم دو عالم را
یکی بینم یکی جویم یکی خوانم یکی دانم

الا یا شمس تبریزی چرا مستی و مدهوشی
بجز مستی و مدهوشی نباشد هیچ سامانم

غزل فخری

گفت جانان سوی ما بگذر بسر گفتم بچشم
گفت ترک جان کن و در جان بگذر گفتم بچشم

گفت بنما چیست چشمت گفتمش ابر بهار
گفت آبی زن بخاک رهگذر گفتم بچشم

گفت بر میدارم از رخ پرده گفتم لطف تست
گفت چشم خویش را گو این جگر گفتم بچشم

گفت جای من کجا لائق بود گفتم بدل
گفت خواهم غیر ازین جای دگر گفتم بچشم

غزل شمس الدین تبریزی

ما در دو جهان غیر خدا یار نداریم
جز یاد خدا هیچ دگر کار نداریم

درویش و فقیریم درین گوشهٔ دنیا
با نیک و بد خلق جهان کار نداریم

ما مست صبوحیم ز میخانهٔ توحید
حاجت بمی و بادهٔ خمار نداریم

با جامهٔ صد پاره و با خرقهٔ پشمین
بر خاک نشینیم و ازین عار نداریم

گر یار وفادار نداریم عجب نیست
ما یار بجز حضرت جبار نداریم

ما شاخ درختیم پر از میوهٔ توحید
هر رهگذری سنگ زند عار نداریم

ما تر زدگان ایم درین گوشهٔ دنیا
چون زاغ گذر بر سر مردار نداریم

بنگر تو دل خستهٔ شمس الحق تبریز
ما جز هوس دیدهٔ دیدار نداریم

غزل شرف بوعلی قلندر رح

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم
گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

هدیهٔ زلف تو گر ملک دو عالم بدهند
یعلم الله که سر موی تو دیدن ندهم

گر شبی دست دهد وصل تو از غایت شوق
تا قیامت شو و صبح دمیدن ندهم

شرف گر باد وزد مایهٔ زلفش ببرد
باد را نیز ز زلف تو وزیدن ندهم

ردیف — غزل مولانا روم — نون

بسم الله ابتدای کلام من الیقین
رحمن و الرحیم ترحم فی خاشعین

الحمد مستلا له یا وجهک الکریم
لله لیس غیره یا رب العالمین

دارند هر کسی بتو چشم ترحمی	رحمن و الرحیم به بخشش و خطا مبین
ور دار ملک حسن توئی مالک الرقاب	در معرض خطاب توئی شاه یوم دین
ما پاک بنده از سر صدق و صفا بخوان	فی اللیل والنهار و ایاک نستعین
داریم رو بخاک درت اهدنا الصراط	المستقیم من هو یهدی بای یقین
راهی که راهروان طریق تو رفته اند	مارا دران صراط بده راه الذین
انعمت سنک مالک فضل علیهموا	غیر غضب که هست او مغضوب دل حزین
آه از عتاب گر تو نباشی شفیع ما	ما جمله گشت در صدد سلک ضالین
یارب بحق احمد و اولاد پاک او	یارب بحق حیدر کرار و تابعین
گر حاضران دریغ ندارند لطف خویش	یاران مستمع همه گویند آمین
مولانا روم گفت ز مدح کلام حق	شعری که شد ز جملهٔ اشعار باگزین

غزل خسرو

تویی در ملک جان خسرو چه خسرو خسرو خوبان	بود نخل قدت فتنه چه فتنه فتنهٔ دوران
دهانت غنچه باشد چه غنچه غنچهٔ دلکش	چه دلکش دلکش خرم چه خرم خرم خندان
بسر زلفت کی هندو چه هندو هندوی کافر	چه کافر کافر رهزن چه رهزن رهزن ایمان
جمالت مجمعی باشد چه مجمع مجمع خوبان	چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان
چه خسرو بنده باشد چه بنده بندهٔ عاشق	چه عاشق عاشق بیدل چه بیدل بیدل هجران

غزل جامی

عارض ست این یا قمر یا لالهٔ حمراست این	یا شعاع شمس یا آیینهٔ دلهاست این
قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد	یا گلدستهٔ باغ جنان آراست این
چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق	یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن	سنبل تر یا سمن یا عنبر سار است این
یارب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح	یا هلال عید یا ابروی یار ماست این
یارب این خورشید تابانست یا ماه تمام	یا فرشته یا پری یا شوخ بی پرواست این
حقهٔ لعل است یا سرچشمهٔ آب حیات	یا دهن یا میم یا طوطی شکرخاست این

کوی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین	یا گلستان ارم یا جنت الماوی ست این
قمری باغ جنان یا بلبل بی خانمان	طوطی شکر زبان یا جامی شیداست این

غزل مسیح

طاق محراب دعا یا خود خم ابروست این	قبله حاجات عالم یا رخ نیکوست این
یا قیامت یا بلا یا فتنهٔ آشوب شهر	یا نهال باغ جان یا قامت دلجوست این
پرتو نور تجلی یا شعاع اقدس است	خندهٔ صبح قیامت یا فروغ روست این
کافر و مومن گداز و ظالم و مظلوم کش	ساحر سحرآفرین یا نرگس جادوست این
حلقهٔ فتراک زلفش دام چین دلفریب	یا کمند عنبرین یا پیچش جادوست این
نسخهٔ خواب پریشان رشتهٔ عمر مسیح	چتر یا طول آل یا کاکل خوشبوست این

غزل حزین

کوتاه ماند دست تمنا در آستین	داریم گریه بی تو چو مینا در آستین
تا صبح حشر پرده نشین ست همچنان	از شرم ساعدت ید بیضا در آستین
روشن چراغ مسجد و میخانه از منست	در دست سبحه داریم و مینا در آستین
دارند عالمی چو حزین نیاز مند	در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

غزل برهمن

بهار آمد نظر بر سبزه و گل میتوان کردن	بگلشن آشیان مانند بلبل میتوان کردن
دو روزی داد عیش دل کامی میتوان کردن	ز فکر دور بین روزی تغافل میتوان کردن
همین بس عمل و طریق سالکان باشد	فراغت ها باسباب توکل میتوان کردن
نظر بر اصل مطلب ست باید مرد عارف را	ز هر سبزه نظر بر رشتهٔ گل میتوان کردن
زنا همواری دنیا گذر کردن بود واجب	برهمن هر چه پیش آید تحمل میتوان کردن

غزل محکم

هر دم مشو سوار بقصد شکار من　　آتش مزن بخانهٔ زین شهسوار من
کوتاه گشته از همه جا رشتهٔ امید　　از بسکه روزگار گره زد بکار من
شد سینه چاک و سوزن مژگان تو دمی　　چون رشتهٔ سرشک نیاید بکار من
زنگار گیرد آئینه گر در بغل نهیم　　از بس مکدرست دل پر غبار من
گرمست بسکه سوز دل سوز دل کلیم　　شمع از دو سو گداخته شد بر مزار من

ردیف　　غزل شمس تبریز رحه　　واو

مالک الملک لاشریک لهٔ　　وحدهٔ لا اله الا هو
عاشقان جان و دل نثار کنند　　بر ورو لا اله الا هو
مصطفی یافت در شب معراج　　خلعت لا اله الا هو
صوفیان گر بهشت می طلبند　　ذکر شان لا اله الا هو
باغبان قدیم لم یزلی　　صنعتش لا اله الا هو
طوق لعنت فگند بر ابلیس　　حیرتش لا اله الا هو
مومنان را نسیم شد روزی　　برکتش لا اله الا هو
خوش درختیست در میان جهان　　میوه اش لا اله الا هو
شمس تبریز گر خدا طلبی　　خوش بخوان لا اله الا هو

غزل جامی رحه

ای دل من صید دام زلف تو　　دام دلها گشت نام زلف تو
زلف تو بالای سر دارد مقام　　بس بلند آمد مقام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام　　دام بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلام بنده را　　زلف تو ای من غلام زلف تو
لائق رخسار گل رنگ تو نیست　　جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کند از دام مرغان وین عجب　　جانب آرام رام زلف تو
صبح اقبال است طالع هر نفس　　بنده جامی را ز شام زلف تو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو　　بادهٔ دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی　　بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری　　باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من مست منم بیار پیش　　زود که بر کشم سبو تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من　　نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری　　قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ردیف　　غزل حافظ　　های هوز

این شه ابروست نوشت شده بسم الله　　که سر نامه نویسند همه جا بسم الله
بس بلا گشت دلم بهر تجلی رخت　　یکدم از بهر خدا روی نما بسم الله
هر که دیدست رخت را چه ملائک چه بشر　　همه خوانند بروی تو دعا بسم الله
هر که بی عشق بمیرد به یقین مردارست　　نیست بر مرده مردار روا بسم الله
گشت مسدود به پیری همه ابواب نشاط　　شد قیامت بدر توبه بیا بسم الله
چند از خشم کنی با من دل خسته ستیز　　که جوابی و به صلح بیا بسم الله
صحبت یار باغیار چو دیدم خواندم　　لفظ لاحول باغیار روا بسم الله
عاقبت هست محمد چو شفیعم یارب　　حافظم ساز بدنیا همه جا بسم الله

غزل پیر انصار تبریزی

ای ز وحدت بیدلان را بوی درمان آمده　　یاد تو بر عاشقان را مونس جان آمده
صد هزاران همچو موسیٰ هست در هر گوشهٔ　　رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده
سینها بینم ز سوز هجر تو بریان شده　　دیده با بینم ز زور عشق گریان آمده
عاشقان نعرهٔ الفقر فخری می زنند　　بر سر کوی ملامت پا کوبان آمده
صد هزاران عاشقان سرگشته بینم پر امید　　در بیابان محبت الله گویان آمده
پیر انصار از شراب شوق خوردهٔ جرعهٔ　　همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده

غزل سعدی رحه

ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیدهٔ
ای شمع شب افروز من از من چرا رنجیدهٔ

یکشب ترا مهمان کنم تا جان و دل قربان کنم
جای تو در چشمان کنم از من چرا رنجیدهٔ

ای جان من جانان من بر من نگر سلطان من
یکشب بیا مهمان من از من چرا رنجیدهٔ

من عاشق زار توام از جان وفادار توام
تا زنده ام یار توام از من چرا رنجیدهٔ

من عاشق دیوانه ام اندر جهان افسانه ام
تو شمع و من پروانه ام از من چرا رنجیدهٔ

رنجیدهٔ رنجیدهٔ از من گنه چه دیدهٔ
دائم گنه بخشیدهٔ از من چرا رنجیدهٔ

بنگر ز عشقت چون شدم سرگشته و مجنون شدم
چون لاله دل پرخون شدم از من چرا رنجیدهٔ

گر من بمیرم در غمت خونم فتد در گردنت
فردا بگیرم دامنت ـ از من چرا رنجیدهٔ

ای سرو خوش بالای من وی دلبر رعنای من
لعل لبت حلوای من ـ از من چرا رنجیدهٔ

من سعدی دلخواه تو ابروی تو چون ماه نو
من یار نیکو خواه تو از من چرا رنجیدهٔ

غزل حزین

صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده
چو بوی گل گذشتی نکهت باد صبا کرده

بمغز نوبهار از عطر گیسو عطر افگنده
دماغ غنچه را از بوی سنبل مشک سا کرده

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت
نگاه مست سارا آهوی دشت خطا کرده

نمی موج تبسم در لبت رشک شفق گشته
صبوحی زین برنگ صبح پیراهن قبا کرده

ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته
ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان چاک و سرخوش همچو نرگس جام می برکف
چو گل تا پیرهن بند قبای ناز وا کرده

لبالب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته
تبسم با چه موج نکهت می نشه زا کرده

بکف تیغ تغافل طرف دامن بر میان بسته
ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
نگر معنی به باریکی دیوان ـ ادا کرده

ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده
بمژگان رخنها در سینهٔ تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن ز کاکل مست رعنائی
بتقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده

حرامم باد بی لعل تو ذوق می گساریها
بجای باده خون در ساغر ساقی بجا کرده

حزین از هر سر موی سوال دارد شط خطها
نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

غزل شهرت

خدایا دیده ام را آبروی ابر نیسان ده
سرشکم را اگرچون گریه ام در امواج عمان ده

گهر ما را ز چشم ابر نیسان آبرو دادی
باطفال سرشکم طالع اشک یتیمان ده

سواد دیده را آئینه گیتی نما کردی
سویدای دلم را روشنی از نور عرفان ده

مرا کز هو وجودی یک جهان گم گشتگی دارم
اگر خواهی که پیدائی دهی از لطف پنهان ده

چو شهرت کی دماغ سایهٔ بال هما دارم
سر شوریده ام را از هوای خویش سامان ده

غزل حافظ

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامه
لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حباً بلا ملامه

باد صبا ز ما هم ناگه نقاب برداشت
کالشمس وانجمها طلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجای شیرین
حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

غزل احمد

تا جمال خویش پیدا کردهٔ
عا را مست و شیدا کردهٔ

گاه پیدا میشوی گاهی نهان
بوالعجب خود را هو یدا کردهٔ

کسوت ناسوت را پوشیدهٔ
پردهٔ لاهوت را وا کردهٔ

عاشقان را سر وحدت دادهٔ
عارفان را دیده بینا کرده

احمد بیچاره را در عشق خود
بیخود و آشفته رسوا کرده

غزل عرفی

کردم ز شراب ناب توبه
وز کردهٔ ناصواب توبه

بیساختمش بباده ممزوج
باخستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب
با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف بباده چون شد نجست
صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه اگر رود سمندم
پایم کند از رکاب توبه

گر عرض کنم زمان مستی
از نشه کند شراب توبه

گرداوند امتم ابسنجند
زاسیب کند عذاب توبه

هیدیدم و پیچ و تاب خوردم
از خوردن پیچ و تاب توبه

تا باده بخواب هم نه بینم
شاید که کنم ز خواب توبه

هر دم ز نتائج گناهم
صد بره کند اکباب توبه

صد فوج گنه کشد بیک دم
چون تیغ کشد قراب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید
از توبه نا صواب توبه

در عهد شباب توبه کردم
امین بود از شباب توبه

در کشور هند عشرت انگیز
کی دیده کسی بجو اب توبه

میلم بفغان و شیون اونی
ز آهنگ نی و رباب توبه

لب ز هر ترانه چند ریزد
از ریزش این لعاب توبه

حسن تنگ بتان چون بینم
از دیدن آفتاب توبه

از درگه مرگ باز گشتم
تا گفت عنان بتاب توبه

در حالت بیم موت کاندم
بیدار شود ز خواب توبه

ز اندیشه مرگ توبه کردم
وانرا نکنم حساب توبه

چون صحبت یافتم به تشویش
گز صحبت بی ثواب توبه

نو توبه شدم که خانه فسق
بی شبهه کند خراب توبه

زین پس من و عزلت عبادت
وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که نه اهل شهر پرهیز
وز هر چه نه در کتاب توبه

گر دو همه گوش و لب به بندد
با هر که کند خطاب توبه

گر حور و ملک سوال بیکن
من کرده ام از جواب توبه

عرفی چو کنی بتو نیسا ز شش
ارشاد اگر شد خراب توبه

خرده ش که تائب از شراب ام
تا گه زنشود از شراب توبه

از توبه مناز تا نه گردو
بی مغز تر از حباب توبه

منت بکه می نی گه گردید
ز آب و دهن گلاب توبه

سی سال ز نفس معصیت زا
اکنون دهدش ثواب توبه

بر توبه مدو ز گریه اجر
تا نگسلد از عتاب توبه

این بسکه باستین رحمت
راند ز رخت ر باب توبه

با توبه بر دو دست گیرم
از ما گنه اجتناب توبه

سی سال کند خجالتش کو
گیرم که بود صواب توبه

این بسکه وبال ما نه گردد
در کشمکش حساب توبه

ردیف — غزل حافظ علیه الرحمه — یای تحتانی

احد اسامع المناجاتی
صمدا کافی المهماتی

زیر و بالائی تو انم گفت
خالق الارض والسمواتی

حاجت خویش از تو می خواهم
زانکه قاضی جمله حاجاتی

هیچ پوشیده از تو پنهان نیست
عالم السر و الخفیاتی

شکر فضل تو کی توانم گفت
حافظا فی جمیع حالاتی

غزل شمس تبریزی علیه الرحمة

یارسول الله حبیب خالق یکتا توئی
برگزیده ذوالجلال پاک بی همتا توئی

نازنین حضرت حق صدر بدر کائنات
نور چشم انبیا چشم و چراغ ما توئی

در شب معراج بودی جبرئیل اندر رکاب
پا نهاده بر سر عرش مجید خضرا توئی

یارسول الله تو دانی امتانت عاجزاند
عاجزان را رهنما و پیشوای ما توئی

شمس تبریزی چه داند نعت پیغمبر زبر
مصطفی و مجتبی و سید اعلا توئی

غزل جامی

یا رسول عربی شاهسوار مدنی
بلبل مکه و بطحی و سهیل یمنی

در حریم حرم خاص تو جبریل امین
کمترین بندهٔ درگاه اویس قرنی

تو که در باغ رسالت چه قد سرو برست
سرو باغ ملکوتی و گل یاسمنی

رخ بر آن روضه کن و خاک درش شو جامی
زانکه تو بلبل آن باغ و فنائی چمنی

غزل قدسی

مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
الله الله چه جمالست بدین بوالعجبی

نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
بهتر از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم
زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

ذات پاک تو درین ملک عرب کرد ظهور
زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر
ای قریشی لقبی هاشمی و مطلبی

نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام
تا شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

ما همه تشنه لبانیم و توئی آب حیات
لطف فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
بمقامی که رسیدی نرسد هیچ نبی

سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

غزل خاقان

لاله رخا سمن برا سرو روان کیستی
سنگدلا ستمگرا آفت جان کیستی

هر چمنی که رستهٔ نرگس دست بستهٔ
قد رستگر شکستهٔ غنچه دهان کیستی

دام نهاده میروی مست ز باده میروی
شست کشاده میروی سخت کمان کیستی

ابروی تو چو ماه نو برده ز ماه نو گرو
آفت جان من مشو فتنهٔ جان کیستی

خاقانی غلام تو مست شده ز جام تو
جام بده باده و روح روان کیستی

غزل خسرو

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری
هر چند وصفت میکنم لیکن ازان بالاتری

آفاقها گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام
بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیزی دیگری

تا نقش میبند فلک کس را نداده این نمک
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

هرگز نیاید در نظر صورت ز رویت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر یا زهرهٔ یا مشتری

من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری
وز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

عزم تماشا کردهٔ آهنگ صحرا کردهٔ
این جان و دل تو بردهٔ اینست رسم دلبری

لعل بدخشان دیده‌ام الماس سنجیده‌ام
در عدن را چیده‌ام یکتا تو درج گوهری

خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

غزل لا اعلم

شاه یکی سپاه یکی یار یکی سخن یکی
مهر یکی ماه یکی یار یکی سخن یکی

دلبر جاودان یکی جلوه گر بتان یکی
پوشیده و عیان یکی یار یکی سخن یکی

فائض جمله تن یکی حاصل مرد و زن یکی
این همه پیش من یکی یار یکی سخن یکی

منعم و بینوا یکی بادشه و گدا یکی
بیدل و دلربا یکی یار یکی سخن یکی

ملت و مذهبم یکی با همه مشربم یکی
نالهٔ زیر و بم یکی یار یکی سخن یکی

سرور اولیا یکی خاتم انبیا یکی
در همه جا خدا یکی یار یکی سخن یکی

نغمهٔ ساز ما یکی با همه راز ما یکی
راز یکی نیاز یکی یار یکی سخن یکی

فخر همه جهان یکی روز و شب مکان یکی
همدم دوستان یکی یار یکی سخن یکی

خواجهٔ دو سرا یکی مقصد اصفیا۔ یکی
حضرت مصطفی یکی یار یکی سخن یکی

صدر شریعتم یکی قطب طریقتم۔ یکی
سر حقیقتم۔ یکی یار یکی سخن یکی

غزل رنجوری

نوبهارست جنون چاک گریبان مدوی
آتش افتاد بجان جنبش دامان مدوی

گرمی عشق بتی در جگر آتش افروخت
راه گم گشت و بپا آبله و منزل دور
جام می گاب بدست تو تغافل تا چند
بهر تفریح دل و ضعف جگر می باید
مطربی ساخته بیدار ترا رنجوری

تشنگی سوخت مرا ای لب جانان مددی
خار صحرا مددی خضر بیابان مددی
گشت مخموری می ساقی مستان مددی
بسته لب مددی سیب زنخدان مددی
فخر دین فخر جهان مرشد پاکان مددی

مستزاد رومی

هر لحظه بشکل آن بت عیار بر آمد دل برد و نهان شد
گه نوح شده کرد جهانی بدعا غرق خود رفت بکشتی
گه یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی آن جلوه گر عالم
یونس شد و در بطن سمک رفت رباید از بهر طهارت
خود کوزه و خود کوزه گر و خود گل کوزه خود رند سبو کش
خود گشت صراحی و می و ساغر و ساقی خود بزم نشین شد
نی نی که همی بود که میگفت انا الحق در صورت منصور
این جمله همین بود که می آمد و میرفت هر قرن که دیدی
رومی سخن کفر نگفته است و نگوید ـ منکر نشویدش

هر دم بلباس دگران یار بر آمد گه پیر و جوان شد
گه گشت خلیل و ز دو نار بر آمد آتش گل از آن شد
در دیدهٔ یعقوب چو انوار بر آمد تا دیده عیان شد
موسی شده جویندهٔ انوار بر آمد بر طور روان شد
خود بر سر آن کوزه خریدار بر آمد بشکست و سبوان شد
خود رفت پی دوست بیازار بر آمد خود دل و جان شد
منصور نه آن بود که بر دار بر آمد نادان بگمان شد
تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد دارای جهان شد
منکر شده آنکس که بانکار بر آمد مردود جهان شد

مستزاد لا اعلم

خود لفظ شد از مخزن اسرار بر آمد خود گنج عیان شد
در کسوت ابریشم و پشم آمد و پنبه تا خلق بپوشد
در عین بتان خواست که خود را بپرستید خود را بپرستید
در موسم نیسان ز سما شد سوی دریا در هیئت قطره
خود بزم شد و میخور و خود ساقی و ساغر خود پیر خرابات
خود بر تن خود تیغ جفا زد ز سر قهر خود مرد بسه خود گشت

خود بود که خود بر سر بازار بر آمد بر خود نگران شد
خود بر صفت جبه و دستار بر آمد ملبس همگان شد
خود گشت بت و خود بپرستار بر آمد خود عین عیان شد
از بحر بشکل در شهوار بر آمد در گوش نهان شد
خود مست شد و خود از خم خمار بر آمد خود کوزه کشان شد
خود بر صفت مردم بیمار بر آمد خود ناله خوان شد

مستزاد قاسم

چون خسرو خوبان سوی بازار بر آمد انوار دکان شد
با ناز و نزاکت بجهان کرد نگاهی از دیدهٔ جادو
خود خواست که هر باغ پر از شور نماید از بهر تماشا
خود کرد بنا مسجدی از بهر عبادت خود گشت موذن
از بهر تفرج خواست سفر کردن دریا کشتی سبب ساخت
خود بود که آمد بمعرفت بهر باب در پردهٔ مخفی
خود خواست که از دار شفا خلق بیابد خود گشت طبیبی
خود روح شده جان بتن خاک نمود خود قالب آن گشت
گه روی خود آراست بشد یوسف کنعان محبوب دو عالم
خود مغبچه شد خود ساغر و خود قاضی و مفتی خود پیر خرابات
رندانه سخن گفتن قاسم نه مجاز است از دیدهٔ جان بین

بر هر سر بطرف خریدار بر آمد نقد نگران شد
تسخیر جهان کرد و بانکار بر آمد با ناز روان شد
خود گل شد و بلبل شد و گلزار بر آمد خود باد خزان شد
خود صورت میخانه و خمار بر آمد خود جام کشان شد
خود راکب کشتی شد و نجار بر آمد خود باد طوفان شد
گاهی بچنان محرم اسرار بر آمد بنگر که عیان شد
خود گشت سقیم و تن بیمار بر آمد خود لابه کنان شد
خود مادر و دختر شد و دلدار بر آمد خود گور کنان شد
خود گشت زلیخا و طلبگار بر آمد خود طعنه زنان شد
خود مست از ساغر سرشار بر آمد خود دره زبان شد
منصور صفت بر سر آن دار بر آمد سالار جهان شد

مستزاد حسام

آن کیست که تقریر کند حال گدا را در حضرت شاهی
هر چند نیم لائق درگاه سلاطین نومید نیم نیز
بر خرمن گل مار سیه خفته کدام است یعنی که رو زلفش
ناچار ز نخدان تو شد مسکن دلها ای یوسف ثانی
امداد تو در بند قبا شرط نباشد الا که بدوزند
گر شعر من و حسن تو گرسنه بخوانند از ناجی حسام است

کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را جز ناله و آهی
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی بنگاهی
حیف است که بیخوابه بود ترک خطا را بر هندوی سیاهی
صد یوسف گم گشته فرو رفت شما را در هر تنگ چاهی
از لاله سیراب بقد تو قبا را از غنچه کلاهی
بر معجزه عیسی بتو دوست قضا را حاجت بگواهی

بحر طویل

سحر در دلم آمد که کنم بحر طویلی که بگفت از صفت حمد خدای دو جهان قادر بیچون که بیک لحظه مضمون دو جهان کن فیکون کرد هویدا از عدم جمله جهان را ـ بعد از آن نعت نبی عربی عجمی مکی مدنی قریشی که طفیلش بود این کون و مکان گردش دوران و فلاک و اختر و خورشید و مه مشتری و زهره و مریخ و عطارد و زحل

دو جمیل بعلها - باز گویم سخنی طرفه حدیثی که یکی ماه رخی سرو قدی عشوه گری تازه بهاری ز چمن خوبی آراسته پیراسته با حسن خود آرائی زیبائی و رعنائی خون کرده بسی دل شده گان را - نسیم شب خنده زنان کف بدهان طوف کنان رفت سوی باغ که از بهر تماشای گلان در چمن همچو عروسان نخل و سمن و نسترن و نرگس و اودی رائیل و گرسیونی گرنا و دوپهری گل مهدی و گل جای و سکمدرسن همه را نگبارا - وه چه باغی که توان گفت با جنت و فردوس پر از میوه هرگونه در ویشگر دکم که انگور و انار و تمر و اخروت و خوبانی و امرود و اناناس کدو خربوزه انجیر زمین دگر فالسه شهتوت تر و تازه و تربوزه خیارت و چهار هم و ران نالهٔ مرغان خوش آهنگ کشیدند هم بلبل و زاغ و زغن و طوطی و گنجشک لوا و کبک شکر خوره و هم فاخته دراج بوتیمار کلنگ و هدهد سلطان همه طائرها را - هیچ چشمی که ندیده و نه هم گوش شنیده که چنین باغ فرح بخش نه در زنگ نه در روم نه در شام نه در چین نه ماچین نه در آگره لاهور نه در کابل و کشمیر نه در دکهن و گجرات نه در دهلی و اجمیر نه در هند نه در سند نه در بلخ و بخارا را - جان محمد سخنی گفت گهر سفت و لیکن همه حیران فنا اند همیشه بود آن ملک خدا را -

بحر طویل

دوش رفتم سوی بازار بتی دیدم و خونخوار دو گیسو چو سیه مار زده حلقه بر خسار رخش چون رخ مهتاب بدن صاف چو سیماب دو ابروی چو محراب پریروی عطر بوی کمر موی نکوگوی و قلم رو بجادوی من مبتلا پارا - ناگهان سوی من آن ماه بخندید و درخشید مرا گفت کجائی و چرائی تو جگر ریش نکو وار دل خویش نهم مرهم بر ریش کنم چاره شمارا - گفتم ای دلبر جانی بخدا جان جهانی تا ابد باد جوانی سرخوش باش زمانی که غنیمت راز نهانی که کنی گوش ز سر هوش بکن بزم چو فردوس مرا گیر در آغوش شوم از خودی بیهوش شود عقل شمارا - آن پریچهر بصد مهر مرا برد بخانه بزم آراست شهانه همه چنگ و چغانه شیشه بار وی کشاده بمن دل شده داده دست بر دست نهاده چون شده چاق دماغم از آن رفت حجابم از دو پا جامه کشیدم برسر گنج رسیدم قفل وا شد بکلیدم تازگی یافته جانم پس ازین قصه چه خوانم لذت یار وفا را -

مخمس حافظ علیه الرحمة

در عشق تو ای صنم چنانم
گر هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم
گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی
در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم بعجز رازی
هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک
برخیز تمام ترک تاجیک
در مسکن اخلص الممالک
گر خانه محقرست و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم

هر چند ستمگری تر اخواست
کم کن تو جفا که این نکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست
آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگاه که خاک آستانم

گفتیم که چو کشتیم بزاری
زین پس ز مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری
تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خود بدانم

من از تو بجز وفا نجویم
بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم
اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم
گر ترک فلک کند اسیرم
یکدم نه تو ز تو گریزم
من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا کشودیم
از مهر بمهر بر فزودیم
نبود مهر آنچه می نمودیم
آخر من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست من همانم

گر سر بری به تیغ تیزم
از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریزه ریزم
من مهرهٔ مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند
خبر راه مزار من نپویند
خاک تن زار چون ببویند
گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد بر آید از روانم

گر بگذرم به پیش خیلی
هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی
مجنون نیم که ز بهر لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما ز روی تو
آشفته و تیره حال چو مویت
هر چند که میبرم بکویت
شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی
دایم بمراد دل بمانی
یا حافظ خود بگو عیانی
هر حکم که بر سرم برانی
سهل است ز خویشتن مرانم

مقطعات

ای کریمی که از خزانهٔ غیب　　گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم　　تو که با دشمنان نظر داری
مجازی قلمش را چو پیش لب بردم　　برای بوسه ز ترک ادیب پرسیدم
لب برو نهادم ز غایت تعظیم　　برابرش بنهادم زمین ببوسیدم

چشم عبرت را گشاده حال شاهان را نگر　　تا چه سان از گردش گردون گردان شد خراب
پرده داری میکند بر طاق کسری عنکبوت　　چند نوبت میزند بر گنبد افراسیاب

ای که از روزگار همی طلبی　　فرح و عیش و خرمی و طلب
فکر مال و منال و حشمت و جاه　　همه بگذار و ساغری به طلب
بگوش هوش شبی منهی ندا در داد　　ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب　　یقین بدان که نیاید بزور منصب جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد　　گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دیگر

روح القدس آن سروش فرخ　　از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحر ناگهان که یارب　　در دولت حشمت مخلد با
بر مسند خسروی بماناد　　منصور مظفر محمد

دیگر

بلبل اندر ناله و گل خندهٔ خوش می زند　　چون ز سوز دل که دلبر در وی آتش میزند
تا خوشی ها دیده ام زان زاهد پشمینه پوش　　من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود　　زخم پنهانی چون با بروی کمانکش میزند

دیگر

یا به بند یا گشاید یا ستاند یا دهد　　تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته　　آنچه بند پای دشمن آنچه بگشاید

دیگر

هشت چیزم هشت چیز اندر غمت بگذاشتید　　تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
تن قرار و جان نشاط و دل مراد و لب سخن　　طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم خواب

دیگر

گه رباید گاه نوشد آن حریف فتنه جو　　گه گشاید گاه بندد آن حریف سیم بر
آنچه برباید دل ما آنچه نوشد جام مل　　آنچه بگشاید قبا و آنچه بر بندد کمر

دیگر

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت　　بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خورم فال نیکو حال سالم مال پر　　اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام
گر بزد هشت چیز از هشت جا از قهر و جود او　　جو خواهد جام در مجلس چو گیرد رمح در میدان
ستد از شخص و فرق از دو شر و رنگ از سوی چرخ و زر　　در از دریا و زر از خاک و لعل از سنگ و سیم از کان

دیگر

در جهان چار چیز خوش کردم　　یاد گیر این سخن اگر مردی
خلق نیکو راستی گفتن　　عیب پوشیدن جوانمردی

دیگر

نرفت از دلم قول آن کاسه گر　　که میگفت با کاسه پر خطر
ندانم که سنگ سپهر جفا　　ترا بشکند یا مرا بیشتر

دیگر

گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد　　یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه
تقصیر خیالی به امید کرم تست　　یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه

دیگر

به استواری اندیشه کوش در تدبیر　　که از تردد و سواس صد خلل زاید
ثبات کار نماید خیال کاورست　　در آب جنبان صورت درست ننماید

دیگر

مرد آزاد در گیتی نه گیرد میل دو کار　　تا همه عمر و جوش لبلابت باشد
زان نخواهد اگر شش دختر قیصر بود　　قرض نستانند اگر وعده قیامت باشد

دیگر

توسن جم برای ما بین که شوخ چه میشود　　زیر نگین حکم تو چین که شوخ چه می شود
حاصل کار این جهان بخدو نفس فنون مهان　　وانکه نشد چه شد از آن بین که شوخ چه ها شود

دیگر

از ناز و عتاب و عشوه و ناز با تن ها　　ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها
بخون دیدهٔ عاشق کجا آلوده می گردد　　کف پای که از رنگ حنا دارد نگارینها

رباعیات

شادان بحساب خویش نظری بگمار　　در شام و سحر چه فعل کردی بشمار
نیکی بخداوند جهان کن منسوب　　ور کار بدی همت خواه استغفار

دیگر

از خلق جهان هر که خبردار تر است　　عاجز تر و مفلس تر و بیکار تر است
در باغ زمانه باغبانی می گفت　　خوش میوه بر بن هر درخت کم بار تر است

دیگر

شادان بخوشی تو عمر خود را گذران　　وز فکر کم و بیش دل خویش رهان
قسام ازل آنچه نصیب کرده　　کن شکر مدام قانعی باش بر آن

شادان تو دوران باغ بهاران دیدی	دیگر	گلهای شگفته صد هزاران دیدی
چون باد خزان بر سر آنها بگذشت		در خاک فتاده صد هزاران دیدی
دنیا خوابیست کش عدم تعبیر است	دیگر	صیدا جلست اگر جوان و پیر است
هم روی زمین پرست و هم زیر زمین		این صفحهٔ خاک هر دو در تصویر است
خواهی که ترا رقیب ابرار رسد	دیگر	مگذار که کس راز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مکن		کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
تا نکته ز علم و ادب گوش کرده ام	دیگر	تکرار ناله از لب خاموش کرده ام
عقل آمد و براه جنون دست ما گرفت		آمد بیاد آنچه فراموش کرده ام
نه تنها خسته حال از گردش ایام در خاکست	دیگر	که این با صاحب تخت و نگین را نام در خاکست
زبان سبزه نورسته میگوید بگوش گل		که دیدم ترک تا زندگی آرام در خاکست
کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی۔	دیگر	چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی۔
گوش تو دو دادند زبان تو یکی		یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی۔
علمست حقیقی که در سینه بود	دیگر	در سینه بود هر آنچه در سینه بود
در خانه کتاب خانه کی دارد سود		باید که کتاب خانه در سینه بود
شاه پرسید از حکیم ارجمند	دیگر	در جهان آوازها هستند چند
گفت شاها در جهان آوازهاست		لیک یار از این چهار آمد پسند
قلقل بانگ صراحی چرچر سیخ کباب		مچ مچ بوس و کنار و سر شلوار بند
امروز بهای هیزم و عود یکیست	دیگر	هم مرتبه خلیل و نمرود یکیست
در گوش کسانیکه ز دولت مستند		آواز خر و نغمهٔ داؤد یکیست
آن شاه که خویش را هلاکو میگفت	دیگر	وز ناز سخن بچشم و ابرو میگفت
بر کنگرهٔ سرای او فاخته		دیدم که نشسته بود کوکو میگفت
گویند که مرد را هنر میباید	دیگر	یا آنکه اصالت پدر میباید
اینها همه در زمان ماضی رفته		بالفعل درین زمانه زر میباید
عیب ست بزرگ برکشیدن خود را	دیگر	وز جملهٔ جهان برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت		دیدن همه کس را و ندیدن خود را
زلفت همه سنبل ست و سنبل همه تاب	دیگر	چشمت همه نرگس است و نرگس همه آب

رویت همه لاله است و لاله همه رنگ		لعلت همه آتش است و آتش همه تاب
اول تو مرا بعشق راضی کردی	دیگر	لطف و کرم و بنده نوازی کردی
اندر دل تو وفا ندیدم هرگز		ای دوست بمکر زمانه سازی کردی
اول ستم فراقت اعلی اعلی	دیگر	اندک غم هجران تو صحرا صحرا
آتش بدرون سینه خرمن خرمن		خون نامه برون دیده دریا دریا
کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی	دیگر	من باشم و وی باشد و نی باشد و وی
من که لب وی بوسم و وی گه لب نی		من مست ز وی باشم و وی مست ز می
بلبل نیم که ناله زنم درد سر کنم	دیگر	قمری نیم که طوق بگردن در آورم
پروانه نیستم که بیک شعله جان دهم		شمعم که تا بسوزم و دم بر نیاورم
هرگز لب اهل درد خندان نبود	دیگر	جز گریه نصیب تو دردمندان نبود
دور افگنم آن دیده که گریان نبود		بیزارم از آن سر که پریشان نبود
هر دم آزردگی غیر سبب را چه علاج	دیگر	با گذشتیم ز لطف تو غضب را چه علاج
فرض کردم که بیاد تو دلم خورسند ست		لیکن این دیده دیدار طلب را چه علاج
ساعد یار من و نقره و زر هر سه یکیست	دیگر	زلف کج یار سیه سنبل تر هر سه یکیست
آستین چید ز ما بر زده دامن باشد		عاشق پاک نظر پیر و پدر هر سه یکیست
بیا ای دوست با من باش امروز	دیگر	که فردا من کجا باشم کجا تو
ندانم باز کی گردد ملاقات		زبانی من ترا بینم مرا تو
نگاری نکته دانی رمز فهمی کرده ام پیدا	دیگر	بت شیرین لب شکر دهانی کرده ام
نگاهش آفت و نازش آفت و خندیدنش آفت		چه آفتها برای نیم جانی کرده ام
اسیرم مبتلایم بیکسم زارم گرفتارم	دیگر	بخون غلطیده ام بشکستم افتاده بارم
بدان زلف آن صیاد بیرحم جفا گستر		گرفتارم گرفتارم گرفتارم گرفتارم
دل بزلف تو شد و مسکن آرام گرفت	دیگر	فیض صبح طرب از طرهٔ این شام گرفت
بگذر از نام و نشان نام و نشان گر خواهی		بی نشان گشت چو عنقا همه جا نام گرفت
مردان رهت سبیل هستی نکنند	دیگر	خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند		خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
زاهد بنماز و روزه ضبطی دارد	دیگر	عاشق به بخور و فسق ربطی دارد

معلوم شد که یار مصروف به کیست
چرا خور را اسیر غم ز فکر بیش و کم داری
مشو بیدست و پا از مفلسی و بیکسی هرگز
نیرمم آمدی نه نشسته قد افراختی رفتی
زبان و عقل و چشم و دل به اسپ ناز باعث سرت
وعده‌های دلربای از سر تا پا غلط
نسخهٔ آشفتهٔ دیوان حال ما مپرس

دیگر
هر کس بخیال خویش خبطی دارد
که نگذارد ترا محتاج ایزد تا که دم داری
مگر نشنیدهٔ بیدل خدا داری چه غم داری

دیگر
دل جمعیت ما را پریشان ساختی رفتی
گرفتی سوختی بستی شکستی تاختی رفتی

دیگر
هان غلط آری غلط آشب غلط فردا غلط
خط غلط معنی غلط املا غلط انشا غلط

خواهی که شود دل تو چون آئینه
کذب و بخل و طمع و حرام و غنیمت

دیگر
ده چیز برون کن از درون سینه
کبر و حرص و هوا زنا و کینه

لاله را گفت که این رنگ چرا بر بدن است
گفت این خال عجب بر جگرت می بینم

دیگر
گفت با آل نبی بودم و خونی کفن است
گفت این خال بدان داغ حسین حسن است

مستم ز غم عشق تو مستم مستم
گویند مرا عاشق بدنام تو ای

دیگر
دل در طلب وصل تو بستم بستم
منکر نتوان بود که هستم هستم

بلستان سرو آن سرولی بناز قه قه قه
خرامان و از کب کب لی بدر بزم شب شب

دیگر
لعبش قه قه خوش بر مه قدش چون سرو لاله
دیدم در طلب لب لب شکر کب گفت ده ده ده

سوال شاهجهان بچهار وزیران خود که زاغ از دهن پرید

هر چهار وزیر جواب دادند

نیلوفری بدوش دهن گرد آورید
چون آفتاب دید دهن خنده بر کشاد

گربه گرسنه بود بصحرای همی دوید
چون زاغ را گرفت نظر موشکی فتاد

شاهین گرفت زاغ بچنگال می پرید
ناگه رسید باز قضای خدا نگر

دیگر
از نور مست بود که آمد در آن خلید
در عین خنده بود که زاغ از دهن پرید

دیگر
زاغ نشسته بر بنگه نخچیر مدید
خواهد که موش گیرد زاغ از دهن پرید

دیگر
بحری چو دید صید بدنبال اهو دوید
این هر سه در نخچیر و زاغ از دهن پرید

خالیکه بود بر لب زان شهد می چکید
صورت چو دید آئینه آن خال را ندید

هنگام بوسه دادن آن خال را گزید
حیرت چنان بماند که زاغ از دهن پرید

گل ز گل بیش گل گله گل کرده
کلان دگر گل تعجل گل کلان چو شنیدند

آن گل بر آن گل بوگل بوسه گل کرد
سل بمیان آمده آن مشکل حل کرد

قصهٔ شاهجهان که با کسی شطرنج میباخت باین شرط هر که مات کرد زنش بگیرد. اتفاقاً بر شاه جهان آمد مغموم تر دهر چهار بیگمات آمد و بیگمات جواب دادند.

تو بادشاه جهانی جهان از دست مده
جهان خوش است ولیکن حیات میباید

که بادشاه جهان را جهان بکار آید
اگر حیات نباشد جهان چه کار آید

جهان و حیات همه بیوفاست
شاها دو رخ بده و دل آرام راده

فنا را طلب کن که آخر فناست
پیل و پیاده پیش کن و اسپ کشت شاه

مصرعهای ضرب المثل

از دوست یک اشاره از ما بسر دویدن
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
برات عاشقان بر شاخ آهو

اگر ساقی تو باشی می توان خورد
ای باد صبا این همه آورده تست
بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد

باد در دست کسی گر وزی دارد
باد در دکشان هر که درافتاد ور افتاد
تصنیف را مصنف نیکو کند بیان
چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار
ذوق چمن ز خاطر بلبل نمی رود
رموز عاشقان عاشق بداند
شنیده کی بود مانند دیده

بود هم پیشه با هم پیشه دشمن
بر رسولان بلاغ باشد و بس
جواب جاهلان باشد خموشی
چه نسبت خاک را با عالم پاک
راستی موجب رضای خداست
زور بر گاو و ناله بر گردون
عاقلان در پی لفظ نشوند

ابیات مفردات

بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کریم
بسم الله الرحمن الرحیم — اسم اعظم ست علیم و حکیم
بسم الله الرحمن الرحیم — زینت قرآن خدای عظیم
برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورق دفتریست معرفت کردگار
شفیع مطاع نبی کریم — قسیم جسیم نسیم وسیم
خورشید خجل گشت ز سیمای محمد — مه شق به سما گشت ز ایمای محمد
عاشق شده ام بر رخ زیبای محمد — سودا زده ام در غم سودای محمد
از روز ازل داشت چو سودای محمد — شد زان سر من خاک کف پای محمد
اندر دو جهان قبلهٔ ما کوی محمد — محراب دل و جان خم ابروی محمد
ما را نبود قبله بجز روی محمد — ما را نبود کعبه بجز کوی محمد
مجنون جهان گشته ام از بوی محمد — بگزیده ام از کون و مکان روی محمد
هر کس که آرزوی خیال محمد است — مقصود ما محمد و آل محمد است
در سر مرا همیشه خیال محمد است — امید از خدای وصال محمد است
باغ بهشت وصف جمال محمد است — ختم رسل صفات کمال محمد است
علی امام منست و منم غلام علی — هزار جان گرامی فدا بنام علی
چراغ و مسجد و محراب و منبر — ابابکر و عمر عثمان و حیدر

شب غم آمد ای ساقی ادر کاسا و ناولها — بنور باده روشن کن چراغ خانهٔ دلها
ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها — ندانم تا چه گلها بشگفد آخر ازین گلها
بهر دم ناخن خراشم سینهٔ افگار را — تا ز دل بیرون کنم غیر خیال یار را
غوث الاعظم بمن بیسر و سامان مددی — قبلهٔ دین مددی کعبهٔ ایمان مددی
ای پری از رخ برافگن طرهٔ طرار را — تا بکی بر روی مصحف می نهی زنار را
گر گشاد کار با بوی ز زلف یار ما — اینچنین آشفته و درهم نبودی کار ما

ای باد پریشان مکن آن زلف دوتا را — آشفته مکن حال من بیسر و پا را
دادیم بدست تو عنان دل و جان را — ای ترک سیه چرده نگهدار عنان را
کوه گناه گر چه بود سد راه ما — کاهست پیش لطف تو کوه گناه ما

ما من هنگام جولان چون نهد پا در رکاب
از میان خانهٔ زین سر برآرد آفتاب
در صحن باغ این همه سرخی نه از گل ست
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل ست
دریا دلیم دیدهٔ ما معدن در ست
غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم ست
بوستانی که درو زمزمهٔ عشق کم ست
کذب و ریا و غیبت و مال یتیم و وقف

آن یکی درویش دیگر بادشاه کشور است
وقت مردن هر دو را خشت لحد زیر سر ست
آتش فتاده در چمن از آه بلبل ست
صراحی و می ناب و سفینهٔ غزل ست
گر دست ما تهی ست ولی چشم ما پر ست
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم ست
هست ماتم کده گر همه باغ ارم است
این جمله شد حلال مگر می حرام شد

سراپای محبوب که در تعریف جمله اعضای جدا جدا انتخاب از کلام شعرای اهل زبان

در تعریف گیسو و زلف

مرا چون موی خود کردی پریشان
نشستی و بزمین موی عنبرین افتاد
زلف چون جیم ست و قامت چون الف بر چون میم
زلف را گفتم سیه چونی بخود پیچید و گفت
از خدا می طلبم عمر درازی چون زلف
مرشد کامل ندیدم در جهان چون زلف یار
زلف یار از دست رفت و دل ز دیوانه ماند
نشان شب ازان دارد سر زلف پریشانش
زلف گر لنگر نبودی این جهان حسن را
خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود

هنوز ای مشکبو در سر چه داری
شب از نشستن خورشید بر زمین افتاد
عاشقان از بهر این معنی ترا جان گفته اند
هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه
که کنم موی بموی سیر گلستان کسی
زانکه او و دیگران چون خود پریشان میکند
مشک رفت از خانهٔ ما لبوی او در خانه ماند
دلیل روشنست اینک چراغ زیر دامانش
موج دریای تجلی غرق طوفان کرده بود
چون بزلف او رسید آخر پریشانی گرفت

در تعریف خط

خطت دمید و نخواندی کتاب مهر و وفا — هزار حیف که خط داری و سوادی نیست

خط مگو سبزه مگو مشک مگو نافه مگو
عکس بخت سیه ماست در آئینه اوست

اگر بر سبزه گل پیدا شود دائم عجب نه بود
ولیکن این عجب دیدم که بر گل سبزه پیدا شد

همین خط است که باطل ز حق عیان سازد
وگرنه حسن زن و مرد هر دو مشترک است

براست عاشقی تو خطان چار آمد بره
ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست

روی تو ماه را ز فلک بر زمین کشید
خط شکست رونق بازار هاله را

به شهر حسن ندانم چه فتنه برپا شد
که قاصد آمد آهی کشید هیچ نگفت

در تعریف پیشانی

لوح سیمین یا تجلی یا جبین یا سطح نور
شعله طور تجلی یا ید بیضاست این

کسیکه تشنه این آرزوست میداند
که موج آب حیات است چین پیشانی

چین جبین او در بستان به هم گشود
وه این چه قفل بود که کار کلید کرد

در تعریف ابرو

چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلا جو را
که عاشق ندا احسان شمارد چین ابرو را

چنان در نجور دارد ماه نو را رشک ابروی
که بدر از ماه می غلطد ز پهلوی به پهلوی

ابروی تو نه کرد کمانی به کمینی
یک صید نیاسود زمانی به زمینی

منخواست ماه نو که چو ابروی تو باشد
آخر ز کجیهای خود انگشت نما شد

از یار چار ابرو سخت است دل گرفتن
کشتی ز چار موجه کمتر به ساحل آید

هزاران معنی باریک باشد چار ابرو را
بغیر از موشگافان کس نداند معنی مو را

مانی چو نقش آن بت دلخواه می کشید
چون میرسد به ابروی او آه می کشید

کاتب قدرت دو سطر ابروش را کج نگاشت
یار حیرت دست او لرزید یا سطر خطاست

در تعریف مژگان

درازست آنقدر مژگان آن شوخ
که بر هر دل که می بینم گذشتست ها

صف کشیده هر دو مژگان بهر جنگ استاده اند
صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده اند

چنان ز دل گذرد صاف تیر مژگانش
که گرد ستره نه ریزد به پر دامانش

در تعریف چشم

دو چشم از دل و دین هر چه داشتم بردند
توانگری که به مستان نشست مفلس شد

از حیا نتوان بچشم او نگاهی تیز کرد
دیگری بیمار و می باید مرا پرهیز کرد

دو چشمت عین بادام است بادام است انسانرا
لب لعل تو یاقوت است یاقوت است مرجان را

چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این
الوداع ای زاهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم
بچندین رنگ گشتم تا به چشمش آشنا گشتم

در تعریف نگاه

بچندین دست نتوانست مژگانش بگرداند
ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

ز انداز نگاه تو چنان معلوم میگردد
که خواهد کرد عالم را خراب آهسته آهسته

اینقدر دانم که از نظاره رفتم از هوش
نیستم آگاه که لطفی کرد با من یا نه کرد

ز یک نگاه بجانم نه کرده کاری
که در رخ تو نگاه دگر توانم کرد

یک ناوک کاری ز کمانی تو نخوردم
هر زخم تو محتاج به زخم دگرم کرد

در تعریف روی

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دگر
در دل هر ذره خورشید تابان دگر

اگر ز لاله لالی بار خست معذور دار او را
که عقل و هوش کم در مردم صحرانشین باشد

نظر ز روی تو خورشید بر نمی دارد
اگرچه خوب ترا رخ کو نمی تواند دیدن

در تعریف رخساره

این چه رخسار است گویا چهره پرداز بهار
تا نگلشن رخسار او گردیده است
باکمال محرومی محروم از ان رخساره ام
کاش سر تا پای می گشتم نظر چون آفتاب
از رخش آئینه را خوش منصفی افتاده است

آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است
سر چو مژگان می نهم هر لحظه در پای نگاه
در کنار گل چو بوی گل همان آورده ام
تا بر خساری تو میکرده نگاه از شش جهت
در درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

در تعریف دهن

دهن تنگ تو هر جا که بگفتار آید
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو
دهان یار که درمان درد حافظ را
چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام

لب رنگین سخنان غنچه تصویر شود
در نقطه کس ندید نهان صد کتاب حرف
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
خندهٔ جوهر فروست دلیل تقسیم

در تعریف دندان

در آن درج دهن دُرهای دندان
دندان تو یاقوت وش از خوردن پان است
ز حیرت گهر آبدار دندانست

چو شبنم در درون غنچه پنهان
یا لعل بدخشان بدهان تو نهان است
گهر چو آب روان گردد از دهان صدف

در تعریف لب

دلپذیر است چنان بسته شکر شکنش
زان غنچه لب شکایت من بی نهایت است
در لب یار نهان عیش جهان ساخته اند

که رسد پیشتر از گوش بد لب سخنش
وقت است تنگ عذر سخن بی نهایت است
باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند

در تعریف زبان

سری دارد براه گم گردگان وادی حسرت

نمی آید عبث از کنج لب بیرون زبان تو

در تعریف خنده

مکن بغنچه گره نوبهار عالم را
بخندهٔ تو گره در دلی نمی ماند
مغز در استخوان بود شیرین
باز هر چشم خنده در آغوش کرده
بخنده خنده مراکش جفا و جور مکن

تبسمی کن و بگشای راز عالم را
تو چون گشاده شوی مشکلی نمی ماند
چون بخندد لب شکر بارش
بادام تلخ را چه شکر نوش کرده
کسی که قند بمیرد چه حاجت زهر است

در تعریف زنخدان

لطافتهای عالم جمع کردند
اینقدر رهبری از طالع خود میخواهم

وزان سیب زنخدان آفریدند
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان کسی

رشتهٔ عمر از ان چاه زنخ کوتاه است
هلال غبغب جانان ز لطف فتنه دارد
در زنخدان بتان افتاد خسرو غرق شد

بگسستن مگر این رشته با آن چاه رسید
که از اشارهٔ انگشت آب می گردد
خوب شد مستی چرا بالای چاهی بگذرد

در تعریف سینه

سینه وا کرده چو آن شوخ به بستان گذرد

بلبل از جان گذرد و گل ز گریبان گذرد

در تعریف پستان

دو پستانش بخوبی آبی نظیر اند

بساط حسن را دو فرش میر اند

دو پستان هریکی چون قبهٔ نوز
بدو می سینه اش سیب دو پاره

حبابی خاسته از عین کافور
علاج قوت ضعف نظاره

در تعریف ساعد و دست

بدامن میرسد چاک گریبان گلعذار انرا
نگرفتست پنجهٔ خورشید را کسے
رنگ از رخ گل رفت و هوش از سر بلبل
سیه چوری بدست آن نگار نازنین دیدم
پنجه در پنجهٔ جانان کرده است

هر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا
ور هر نگه که دست ترا چون حنا گرفت
تا دو انگشت شما کرد خف را
به شاخ صندلین پیچیده مار عنبرین دیدم
شوخی رنگ حنا را دیدے

در تعریف شکم

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده

ز نرمی دایه ناف او بریده

در تعریف کمر

اسباب جمال هرچه باید دادی
نمیدانم بپایان چون برم وصف میانش را
بود شیرازهٔ اندیشه آن موی میان
کمر نگشتی که تا ید کمر گاهے که بیماری

چیزے که نگار من ندارد کمر است
که در هر طرف موئی بر زبان خامه می آید
یار باے دلم امروز که دفتر می شد
میان وا گره باشد بجون ماکمر بستن

چه گویم ز باریکی آن کمر
حیرت زده ام که چون کمری بندد

ز معنی باریک باریک تر
شوخی ز میانش رگ جان عدمست

در تعریف ناف و متعلق او

گرد و از قبهٔ ناف بشتاب
ناف چه حلقهٔ چشم آهو
بزیر دامن آن در نا سفته
بزیر دامن آن شوخ دیدم

سر گرداب زلال مهتاب
نکهت شاخ گل عنبر بو
دو ماه نو شده یک جا بهم جفت
دو انگشت از ید قدرت شده خم

زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن
گرد و بیک صبا اندر دهان تنگ او
بیرون نهم سر بزم و درونم همه پرخون
اگر بر گشتم جان دلت خوشنود میگردد

نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن
قطره قطره میچکید لعل بدخشان در یمن
از حالت من برگ حنا را که خبر کرد
بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

در تعریف گرد سرین

کمر کوهی ولی غائب ز دیدن
در تحیر ماند عقلم زان کمرگاه سرین
سرینش کوه اما سیم ساده

سرین یک قطره موقوف چکیدن
زانکه باریک تار موی کوه سیمین بسته اند
چو کوهی کز کمر زیر او فتاد

در تعریف قد و بدن

سرو سیمین ترا دیدست هرکس در لباس
رگ در تنت از صافی گوهر توان یافت
لطف معنی را لباس نکته پیدا میکند
قد موزون ترا نیست بشاطه پناه
پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد
ز من قامت آن صنم دیده ام
قیامت قامت بالا بلاے
چه سحوزدی از لطف اندام وی

جان بے تن مرا تن بجان تصور میکند
در آئینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
گر نه پیراهن آن سیمین بدن عریان بود
مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد
الف قامت زاو مشق قیامت میکرد
قیامت بیک حرف کم دیده ام
ملاحت زاو و شیرین ادائے
ز حلقش بدید آمدی رنگ می

در تعریف پائے

زخاک پای تو هر ذره که بر خیزد | به آسمان رود و کار آفتاب کند
کف پای تو تماشا دارد | گر به مه پاره هنی جا دارد
بخت سبزی ز خدا همچو حنا میخواهم | که بمالم رخ پر خون کف پایی کسی

در تعریف ناخن پا

هلالی که بر آسمان جا او است | تراشیدن ناخن پای او است

در تعریف خلخال

کند در هر قدم فریاد خلخال | که حسن گلرخان پا در رکاب است
جفت پاپوشان رنگین هیچ میدانی که چیست | بهر پابوس تو آمد بر زمین خورشید و ماه

در تعریف خرام

از خرام او بعمر جاودان قانع مشو | کین چنین صد مصرعه برجسته در دیوان اوست
هر جلوه که دیده ام از سرو قامتی | چون مصرعه بلند زیادم نمی رود

در تعریف بوسه

فغان که شرم محبت امان نداد مرا | که بوسه بر بپایم نه آستانه دوست
بمستی بی طلب بوس اندهان یار میریزد | ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار میریزد
تا بوسه بمن ز لب دلستان رسید | جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
گر میسر نبود بوسه زدن پایش را | هر کجا پای نهد بوسه دهم جایش را

در تغافل

غافل ز تغافل مشو ای رند نظر باز | دریاب که در عین تغافل نظری هست

بیدل از یاد خویش هم رفتم | که فراموش کرده است مرا
انچه کم از طاقتی باشد به تمکینش فزود | صبر ما بردند و در چشمش تغافل ساختند

در حیا

تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا | اگر آئینه در آغوش کند تماشائش
بصد بیتابی یوسف ز خلوت میرود بیرون | اگر در خانه آئینه گردد عکس دمسازش
تنش را پیرهن عریان ندیده | چو جان اندر تن و تن جان ندیده

در کرشمه و عشوه و غمزه

نسخه سحر سامری کاغذ تو تیا بود | گر بکرشمه جادهی نرگس سرمه سای
عشوه کار دو عالم چون بیک عشوه تمام | این قدر عشوه تو از بهر که آموخته
کی خدا از خون خلق آن غمزه خونریز داشت | داشت پرهیزی کزین بیمار را پرهیز داشت

در ناز

نازنین تر میشود هر روز را روز دگر | ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای او
تو باین ناز تا در خلوت آغوشم آئی | چلیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
نازنینی که در عرق تر شد | نازنین بود نازنین تر شد
گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید | حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید
نمی گنجد در آغوش نظر از بسکه رعنائی | ز حیرت مردمک گردید مهر چشم بینائی

در حسن

حسن مه را با تو سنجیدم بمیزان شد کمی | پله مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین
خورشید در رو نهفته کند ماه را تمام | حسن تو کار من به نگاهی تمام کرد
در آن محفل که نازت برقع حسن ادا گردد | کمین گاه نگاه قدسیان موج هوا گردد
شوخی حسن کی نهان زیر نقاب می شود | خنده برق را کجا ابر حجاب میشود
مرز احسن کی بتان بوی عشق می آید | طپیدن دل من شوخی کلام من است
مصور کی کند تحریر نقش صورت جانان | که جانان صورت جانست نتوان کرد تحریرش
بصورتی تو بتی کمتر آفریده خدا | ترا کشیده و دوست از قلم کشیده خدا

در تعریف عشق

عشق بحریست که چون بر سر طوفان آمد | دست شستن ز متاع دو جهان حاصل اوست

دریای عشق را بحقیقت کناره نیست — ور هست پیش اهل حقیقت کناره نیست
چه وادی است محبت که خار صحرایش — ز آب آبله پای که رهروان سبز است
بعالم هر کجا رنج و بلای است — بهم کردند عشقش نام کردند

در تعشق

ما و مجنون هم سبق بودیم در دیوان عشق — او بصورت محو گشته من بمعنی سوختم
دلم آنچنان ز عشقت شده بیگمان بهر کس — که ترا بوقت رخصت بخدا همی سپارم
پاک شیدن شکست از جای دامنگیر عشق — هر کرا چون سرو اینجا پای در گل مانده‌اند
بدل گفتم که ای شیوه دشوارست انجامش — نفس در خون دمید و گفت پاس آشنایی‌ها
افروختن و سوختن و جامه دریدن — پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
چو ابر و باد و برق و گل بعشق او دلم دارد — چکیدنها دویدنها طپیدنها دمیدنها
یگانه گشتن و یک جا شدن ز چشم آموخت — که هر دو چشم دو جا و جدا نمی‌بینند
گر مرا بی تو گذر در باغ چون بلبل افتد — گل فتد در چشم من گر چشم من بر گل فتد

دربیان درد عشق

هر کجا دردیست میخواهم نصیب من شود — بر امیدی آنکه او یکدم طبیب من شود
بی چاشنی درد کسی مرد نباشد — نامرد بود هر که در درد نباشد
بیدرد را دوا و مرا درد میرسد — روزی بقدر حوصله مرد میرسد
در عشق زنگ شکوه ندیدم ز هیچکس — دردیست اینکه جمع چو شد میشود دوا

در مرتبهٔ عشق

بسیار دیده‌ام که یکی را دو کرد تیغ — این تیغ عشق بین که دو تن را یکی کند
در ره مهر و محبت پای مشتاقان سر است — کوهکن در عاشقی زد تیشه بر پای خود
عشق یکسان بارور درویش و توانگر می‌کند — این ترازو سنگ و گوهر را برابر می‌کند
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را — سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
گلشن داغ و نسیمش آه و روش شعلهٔ آتش خون — بیا سامان بستان محبت را تماشا کن

در عاشقی همین دل بلبل شکسته نیست — اهل سبوی غنچه درین انجمن شکست
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی — چندین سخن نغز که گفتی که شنودی
مکن در صید گاهی عشق پای جستجو رنجه — که صید این زمین خود بر سر صیادی آید

در مرتبهٔ عاشقی

محبت کی رود گر استخوانم توتیا گردد — که از سائیدن صندل کجا نقصان شود بو را
طپیدن سوختن در خاک و خون غلطیدن و مردن — بحمد الله که در عاشقی تدبیرها دارد
دل چاک چاک دیدهٔ گریان ام این چنین — کشتی هزار پارهٔ و طوفانم این چنین
قلزم و هامون و عمان و فرات و رود نیل — این همه یک قطره از چشم گریان منست
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز — سر بریدن پیش این سنگین دلان گلچیدنیست
مرگ در پس آرزو در پیش و حسرت در کنار — بادشاه ملک سوم خوش بحشمت میروم
شهد عشق ترا شب بخواب میدیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
من و پروانه جگرسوز تر از یکدیگریم — اینقدر هست که او پای چراغی دارد
نه همین دل ز غم عشق بجان می‌آید — دل بجان جان بلب و لب به فغان می‌آید
پروانه را چراغ و مرا داغ شد پسند — هر کس بقدر خویش کند انتخاب را

در شوق محبت

شوق من قاصد بید رو کجا می‌داند — آن قدر شوق تو دارم که خدای داند
در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم — غیر از تو ازین خانه کسی راه ندارد
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم — عشق داند که باین دیده چه احسان کردم
شور در میکده عشق تو در جام افتد — فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدم
ما فروخت محبت ولی ندانستم — که مشتری چه کس است و بهای من چند است
بیرون نمی‌روم ز دیار یکجای تست — محراب طاعتم همه جا نقش پای تست
مگذر ما ز عشق مجازی زانکه پیش اهل دل — هست بر دل داشتن بهتر ز دل برداشتن
سوخت اندر عشق تو هرگز نپرسیدی که کیست — شمع گر پروانه را میسوخت آخر میگریست
داستان شوق را تحریر کردن مشکل است — بحر را از موج در زنجیر کردن مشکل است

به روی ترا از دیده دیدن آرزو دارم
بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
جانان بیا در چشم من تا چشم را برهم زنم
دلا زین محبت چه خاصیت دارد
گاهی ز دل بود گه و گه ز دیده ام
نگویم حال دل از حال من کو بیخبر باشد
چشم در هر جا فگندم در نظر دارم ترا

ز یاقوت لبت حرف شنودن آرزو دارم
کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد
ز من به بینم سوی کس نه برگس ترا دیدن دهم
که تخم مهر بکاری و بار غم روید
من هرچه دیده ام دل و دیده دیده ام
به بیدردان بیان درد دل درد دگر باشد
دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

در شکایت عدم ملاقات

نزدیک تر ز مردم چشمی بدیگران
ز ما و درین قدر گران بت طناز می گردد
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
بحیرتم که چه نقصان شود محبت را
درون جانی و در پرده ز مردم چشم
یاد ز ما نمی کند آن آشنای ما
حالت همه روز را همه روز میداند که چیست

ما همچو چشم هر ز رخت دور گشته ایم
میان ما و او قاصد زبانی راز می گردد
خوبان درین معامله تقصیر می کنند
با این قدر که مراد دل تو جا بدهد
جمال گر تماشایی خبر دریغ مدار
از ما دلش پرست که خالیست جای ما
چشم غمخواری دلم زان نرگس بیمار داشت

در آلام هجر

گرچه او از حال ما هرگز نمی گیرد خبر
ز هجر سوختم و دم نمی زنم که مباد
ای عاشق جفا زده فریاد شرط نیست
دست من گیر که این دست همانست که من
چو دیده سو بسو گشتم نظر کرده ز هر گوشه
چراغ گرچه بسوزد بشام می سوزد
سه چیز است آنکه پایانی ندارد
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق

درد او هر شب خبر گیرد ز سر تا پای او
ز نا امیدی من غم امیدوار شود
گر دوست غائب ست غم دوست حاضر ست
یارها در غم هجران تو بر سر زده ام
بجز آب دو چشم خود درین منظر نمی آید
دلم به داغ جدائی مدام می سوزد
شب ما هجر ما افسانه ما
ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

در ناله و آه

کس ندانست که مجنون چه ندا کرده بداشت
عمرم چو نی بناله و شیون گذشته است
ناله در بزم دل سوخته ام ساز آموخت
میتوان شوکت بزور آه از عالم گذشت
ناله تا بود کم صائب اثر بسیار داشت
دل خسته را ز منبر آه و فغان کنند

که صدای جرس قافله لیلی ست
اگر نشد کسیکه چه برین گذشته است
بنجوری از نفسم شوخی پروانه آموخت
دوری این ره برنگ صبح یکدم بیش نیست
بی اثر کردن ز بسیاری نوای خویشتن
ظرف شکسته را به صدا امتحان کنند

در شوخی معشوق

مرا آئینه روی هیچ پرتو مضطرب دارد
ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من
آهوز تو آموخت بهنگام دویدن

که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تمثالش
ز شوخی میکند چون زلف خود بازی با من
رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن

در غرور و تمکین

نمی بود اینقدر خواب غرور دلبر سنگین
غرورت می کند بر قتل من بیگنه تقصیری
آب چون آئینه رفتار فراموش کند

اگر میداشت آواز شکست شیشه دلها
تو ای ظالم اگر داری خودی من هم خدا دارم
سایه پر آب روان گر فگند تمکینش

در تعریف آئینه

کشور حسن ترا در یک نظر تسخیر کرد
خیره چشمان را ز نزدیکی بود جرأت زیاد
دل ما هست اگر مطلب آزار کسی ست

هست اقبال سکندر در نظر آئینه
بر سر زانو به ز نهار جا آئینه
روی دل دادن آئینه غماز چرا

در کوی

تا نعم چشم خود که جمال تو دیده است
در سر کوی تو چندانکه نظر کاری کند

رفتم بپای خود که بکویت رسیده است
دل و دین ست که یکجا گرانداخته است

گراو داغ که از کوی یار برخیزد نشسته ایم که از ما غبار برخیزد
بکویش رفتم و در پای دل خاری خلید اینجا بحمد الله چه تقریبی شد از بهر نشست اینجا
بکوی عاشقی چون من نخواهد بود رسوائی دل صد پاره و هر پاره عاشق بهر جائی
کسی دیوانه باشد گر ز سر کویش رود جائی دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا

در خیال

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست نه بسته است کسی شاه راه دلها را
خیال یار را در دیده عاشق تماشا کن که دارد شور دیگر پرتو مهتاب در دریا

در وصال

مرا چو آئینه سیری ز وصل ممکن نیست تمام عمر اگر صرف یک نظاره کنم
قسمت دیده هر عضو جدا می گیرم به تماشای تو از بسکه سراپا مشغول
حسرت جاوید را تلافی مے کند بر نمی آید بیک دیدن تمنای نگه
چشم عاشق ز تماشای تو سیر شود هر نگه سلسله جنبان نگاهی دگر است
چون زلف سر بدامن عمر ابد نهد هر کس شبی بروز کند در کنار او
بخت بد بنگر که دوش از بیخودی در بزم وصل صد سخن گفتیم و آخر مدعا ناگفته ماند
در بزم وصال تو بهنگام تماشا نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد
گفتم که امشب است مرا وعده وصال شد بیدماغ گفت مرا هیچ یاد نیست
در حریم وصل جانان هیچ کس محرم نشد محرمست هم درین محرم سرا نامحرم ست

در تعریف بینی بریده

بینی اگر نمانده بر آن چهره عیب نیست منبر درون کعبه نمی دارد احتیاج

در تعریف یک چشم

زان بهم بسته آن صنم یک چشم که تفنگ نگه خطا نه کند
دو نرگس شاخ بینی برو مانده یکی بشگفته دیگر غنچه مانده

در تعریف کور چشم

بچشم آن بت زیبا حیا بمرتبه است که هیچ چشم ندیدست روی مردم را

در تعریف پالنگ

بت زیبای من پا لنگ گردید خم و چم در خرامش دیگر افزود

در تعریف پهوله چشم

مردم آن نازنین از پهوله شد در حجاب در میان نرگس او این گل دیگر شگفت

در تعریف احول چشم

یاران حذر کنید ز احول که آن نگاه بر هر که همچو تیغ کج افتد دو می کند

در لطف دانائی

پس از عمری بسویم گر نگاهی کرد جا دارد شهید زخم شمشیر تغافل را جزا دارد
بنده پیر خراباتم که لطفش دایم ست ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
از منزل مقصود دل آگاه نمی بود گر بدرقهٔ لطف تو همراه نمی بود

در طاعت

طاعت از پیران رعونت از جوانان خوشنماست راستی در تیر چون خم در کمان زیباترست
بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز می خواهی متاع جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

در تجرید

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن است

در صفائی سینه

از سینه های صاف نخیزد غبار غم زود از بساط آئینه سیماب بگذرد
بسان چشم که گرید ز درد هر عضوی غمی بهر که شود میکند ملول مرا

کفر است در طریقت ما کینه داشتن / آئین ماست سینه چو آئینه داشتن

در تحمل

آب را استادگی آئینه روشن میکند / صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را
افتادگیست که پشتش نمی رسد بزمین / بخشم خویش سوارم من از تحمل خویش

در عزلت

حباب آسا سراسر میرود در سینه اش دریا / درین دریای پرآشوب هرکس خلوتی دارد
در بهشت افتاد هرکس در بروی خویش زد / غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناک نیست

در افتادگی و خاکساری

فروتنی ست دلیل رسیدگان کمال / که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود
خاکساری نه متاعیست که ویران گردد / سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

در سخا

از تلخی سوال گروهی که آگاه اند / فرصت بلب گشودن سائل نمیدهند
بار برداریست بهر توشهٔ فردای تو / مغتنم دان چون بدرگاه تو آید سائلی
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد / از درم مهر اگر بر لب سائل زده ام

در فیض رسانی

دوستان را باحسان یاد کردن همت است / ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

در خاموشی

از خموشی گوهر مقصود می آید بدست / هیچ غواصی نکرد آنکس که پاس دم نداشت
نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد / خزینهٔ ملکت دل لب خندان باشد
زبان در جای خود ماند زبان ست / دگر نقطه زیاده شد زیان است

در گریه

اشک چشم باعث خوشنودی دل میشود / گرنه گریه ابر کار غنچه مشکل میشود
طفل اشکم با وجود آنکه مردم زاده است / اولم بر رو دوید آخر گریبانم شگفت
میدانم چه عشرتهاست فردا چشم گریان را / که از خون جگر امشب حنابندیست مژگان را

در کسب آدمیت

مصرع رنگین بمطلب میرساند خویش را / هر که کسب آدمیت کرد انسان میشود
آدمی زاده که بی نشهٔ معنی باشد / نسخهٔ معتبر و خوش خط و بسیار غلط

در غیبت

گلزار خود ز سبزهٔ بیگانه پاک کن / وانگاه در ملامت مردم زبان برار
کسیکه پاک نسازد زبان ز غیبت خلق / همان کلید در دوزخ ست مسواکش

در خشم بزرگان

ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست / غبار شد چو گردون دلیل باران است

در تعظیم پسر

از پدر تعظیم فرزند خلف نبود عجب / شاخ گل گل را بفرق خویشتن جا میدهد

در اخفای راز

شوبان بهر وی که سپارند راز را / اول به تیغ غمزه علاج زبان کنند

نیست جز آئینه داری کارها در بزم یار
عکس طوطی از کشودن هاے لب گویا شد

در بیوفائی عمر

اعتمادی نیست بر بر تو چون نور چراغ
عمر با صد سال با من بیوفائی کرد و رفت
نه شگوفه ام نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
بود راحت به مقدار سکونت بین تجاوز را

خانه روشن میکند ایست دستور چراغ
از که دیگر در جهان چشم وفا دار د کسے
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را
دو یدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن

درحق ناصحان هرزه بیان

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بر دار از و
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
من اگر نیکم دور بد تو برو خود را باش
خواند ناصح قلقل و باب چند بر می کشان

من بفرمان دلم کی دل بفرمان من است
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
هر کسے آن در و د عاقبت کار که کشت
کس نمی پرسد چه میگوئی بگو در باب خود

در هوس

بقدر قسمت هر کس شد اول قسمت روزی
آنکه نکمت بیش ازین خواهد که قسمت کرده اند
لوح دولت که آئینه راز عالم است

ازین و آن و خوش ناخوش به پیش و کم توان بودن
گو جمع کز حمت بیش باشد بیش را
حیف است حیف تخته مشق هوس کنی

در افلاس

عاجزم در علاج خود چه کنم
تا کی ز فلاکتی خود شرح دهم

درد افلاس را فلوس دوا
چند انکه خدا غنی است من محتاجم

معما باسم علی

چشم بکشا زلف بشکن جان من
از پے تسکین دل بریان من

سلام علیک

لاف شوق تست در سم لیک در عمر دراز
گر چه فرساید زبان یک شمه نتوان گفت باز

باسم بوسه

بتردیف و بتقلیب و به تجنیس ...
ز روی یار خواهم ضد شرقی

باسم محبوب

دهان او معما ئیست مشکل
بضرب بوسه ها خواهم کشودن

چیستان عناصر

آن چیست که بے پای شب و روز روانست
آن چیست که یکدم برود در همه عالم

آن چیست که پای بسر جمله زبانست
آن چیست که اندر شکم جمله نهانست

پنجهٔ دست

چیست آن چیز پنج سر دارد
پنج سر چون فرو رود به شکم
نام او را اشد پنج سے گفتم

سر ش آن مرده و تنش زنده است
هم چو گر ز صلاح هر مرد است
هندوی فارسی بیان کرده است

خربوزه

چه چیز است آنکه باشد گرد غلطان
دو نام زنده وارد لیک بیجان
خری باشد که این معنے نه فهمد
زبز گمشتہ در آن مرد ناداں

پستان

حوضے که در دموی نه گنجد میان
نوشند ازان آب همه جانوران
آن جانور ایست که پرنده هوا
اسپ و شتر و گاو خر و آدمیان

بیڑه پان

زاغ و باز و تدرو طوطے را
برگرفتم و در قفس کردیم
دوش دیدیم به مجلس احباب
گشت زان چار مرغ یک سرخاب

بیڑه پان

چار کس باسی و دو کردند جنگ
گشته کشته خون شد در قعر تنگ

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنه که بعون الله الملک العلام درین ایام میمنت التیام این مجموعه بے نظیر استادان روشن ضمیر برگزیده شیرین و پسندیده طبائع قدردان براے استفاده سخنداناں و افاده عوام الناس باهتمام مہتا جسا داس بھگوانداس تاجر کتب کراچی و دجزیره بمبئی و مالک مطبع علوی در مطبع علوی بزیور طبع مطبوع گشت (بمبئی دکان نمبر ۱۰ ابدنی)


ت
٢٩
٦٨